



ادبیات نمایشی جهان / ۱۸، نمایش نامه / ۱۷

یوهان اگوست استریند برگ

دو شیرازه جولیا

«تراژدی در یک پرده»

اصغر رستگار



پیشگفتار مترجم

استریندبرگ دوشیزه جولیا را یک سال پس از پدر و، به خصوص، یک سال پس از آن که جدایی از سیری فون اسن را مزمه کرد، نوشت. هم از این روست که در این اثر با کشمکش میان دو جنس اندکی منصفانه تر و واقع بینانه تر رو به رو می شود. با این همه، کشاکش تازه‌یی بر آن می افزاید که همواره در نهفتِ جانش می جوشید: کشاکش خونِ اریابی، که از پدرش به میراث برده بود، و خونِ بردگی، که از مادرِ محبوبش در رگ های او جریان یافته بود. زندگی به او چندان فرصت داده بود که شیوه و شیوه خدمتکاران و رابطه آنها با اریابان را از نزدیک ببیند و لمس کند، چون حتی زمانی که در اوج فقر و عسرت می زیستند، پدر استریندبرگ اصرار داشت که در آن خانه پر جمعیت

دو خدمتکار نگهدارد - خدمتکارانی که، بنا به روایت خودش، بدون دستکش حق نداشتند چکمه‌های ارباب را تمیز کنند. در سالی آخر مدرسه، تجربه بیشتری در زندگی خدمتکاران کسب کرد، آنگاه که فقر واداشتش تعطیلات تابستان را به تدریس خصوصی پسران یک بارون در یک ملک روستایی صرف کند و دمخور خدمتکاران بارون باشد.

استریندبرگ خود پیشگفتار مبسوطی بر این نمایشنامه نوشته و در آن کوشیده است نظریات خود را در باب ناتورالیسم در درام بیان کند. بیشتر این نوشته امروزه جزو بدیهیات به شمار می‌آید، اما در ۱۸۸۸ این نظریه‌ها انقلابی و شورانگیز بود. یادمان باشد که تماشاگران استریندبرگ عادت داشتند چیزهایی چون کابینت آشپزخانه و ظرف و ظروف غذاخوری را تنها روی دور نمای دکور صحنه ببینند. وقتی می‌دیدند بازیگران نه تنها به زبان عامیانه و روزمره سخن می‌گویند بلکه به نحوی کاملاً عادی در آشپزخانه راه می‌روند و پخت و پز می‌کنند و ظرف می‌شویند، برایشان سخت تازگی داشت و به هیجان می‌آمدند. در حالی که امروزه دادن چنین وقت درازی به بازیگر برای انجام امور آشپزخانه، کاملاً زائد می‌نماید. یا مثلاً، اگر می‌بینیم استریندبرگ تأکید می‌کند که کریستین، «اگر لازم دید»، حتماً باید پشت به تماشاگر کند، نباید تعجب کنیم، چرا که حتی در لندن دهه ۱۹۲۰ سرجان

مارتین هاروی، بازیگر جوان خود را سرزنش می‌کرد که چرا پشت به تماشاگر کرده است.

استریندبرگ این نمایشنامه را در یک پرده نوشت چرا که در آن هنگام در پی وضع این نظریه بود - هر چند که خودش بعدها این نظریه را کنار گذاشت - که تقسیم نمایشنامه به چند پرده، وهم اثر را متلاشی می‌کند و به وحدت زمانی آن لطمه می‌زند. با این همه، خود در پرداخت وحدت زمانی چندان موفق نبوده است. ابتکارهایی چون ظرف شستنِ کریستین و هجوم روستاییان به صحنه، هر چند که در دوران خود انقلابی می‌نمود، عملاً در سیر عادی وقایع نمایش وقفه ایجاد می‌کند، وقفه‌یی که با کشیده شدن پرده چندان فرقی ندارد.

پرده یکم

صحنه: آشپزخانه‌ی بزرگ. سقف و دیوارهای دو طرف، سراسر، پرده‌پوش. دیوارِ مقابلِ موژب، طوری که طرفِ چپ آن به تماشاگر نزدیک‌تر است. روی این دیوار، در سمتِ چپ، دو ردیف طاقچه قرار دارد، مزین به کاغذِ طرحِ دالبر، پر از ظروفِ مسی و آهنی و حلبی. کمی متمایل به راست، سه چهارمِ درگاهِ طاقدارِ بزرگی دیده می‌شود که درِ دو لنگه‌ی شیشه‌ی دارد و از پشت آن آبنمایی با مجسمه‌ی الهه‌ی عشق، بوته‌های گل یاس، و درختان بلند سپیدار، به چشم می‌خورند. طرفِ چپِ صحنه، یک اجاقِ خوراک‌پزیِ بزرگ از جنس سفال لعابدار دیده می‌شود و قسمتی از سرپوش و دودکش بالای آن. از سمتِ راست، قسمتی از یک میزِ چوبیِ آشپزخانه بیرون آمده است با

یکی دو تا صندلی، که مخصوص خدمتکاران است. اجاق با شاخه‌های درخت غان تزئین شده است. کف آشپزخانه نیز شاخه‌های سرو کوهی پخش و پلا کرده‌اند. روی میز آشپزخانه، یک گلدان ژاپنی بزرگِ حنایی‌رنگ پر از گلِ پاس گذاشته‌اند. علاوه بر این‌ها، یک یخدان و یک کمد آشپزخانه و یک ظرفشویی.

بالای در یک زنگِ بزرگِ قدیمی آویخته است و طرفِ چپ در یک دستگاه ارتباط به شکل لوله به چشم می‌خورد. کریستین جلو اجاق ایستاده و سرگرمِ سرخ کردنِ چیزی در ماهیتابه است. روی لباسِ نخ‌یِ روشنِ خود پیشبند بسته است. جین با اونیفورم خدمتکاران وارد می‌شود. یک جفت چکمه مهمیزدار بلندِ سوارکاری در دست دارد که می‌گذارد کف آشپزخانه، جایی که دیده شوند.

جین: خانم جولیا باز امشب زده به سرش؛ پاک دیوانه شده.

کریستین: دِه، برگشتی؟

جین: رفته بودم کُنت را برسانم ایستگاه. برگشتا یک سر رفتم انبار که برقصم. دیدم خانم جولیا دارد با شکاربان‌ها می‌رقصد. مرا که دید، دوید طرف من و خواست که باش برقصم. چه رقصی هم می‌کرد! اگر بگویم شاخ در می‌آوری! دختره پاک دیوانه شده!

کریستین: تازگی ندارد. فقط، از دو هفته پیش که نامزدیش به هم خورده، وضعش بدتر شده.

جین: وای از آن ماجرا! پسرِ بدی هم نبود. فقط پولدار نبود. امان از کله‌های پر بادِ این‌ها! (سر میز می‌نشیند) به نظر تو، این‌که یک دختر خانم جوان با پدرش نرود بیرون و با خدمتکارها بماند خانه، عجیب نیست؟

کریستین: با آن الم شنگه‌یی که سرِ نامزدش راه انداخت، لابد خجالت می‌کشد.

جین: بعید نیست. ولی پسرِ هم خوب جلوش درآمد. می‌دانی چی شد، کریستین؟ من دیدم، متها خودم را زدم به آن راه که یعنی ندیدم.

کریستین: نه بابا! راست می‌گویی؟

جین: دروغم چیست؟ یک شب رفته بودند حیاطِ اصطبل و دختره داشت - به قول خودش - به او «آموزش» می‌داد. می‌دانی یعنی چی؟ یعنی شلاق می‌زد و پسرِ را وامی‌داشت که از روی شلاق بپرد، درست همان‌طور که پریدن یادِ سگ می‌دهند. پسرِ دو دفعه پرید و هر دو دفعه هم شلاق خورد به پاش. دفعه سوم، شلاق را از دستِ دختره کشید و تکه‌تکه‌اش کرد. بعد هم راهش را کشید و رفت.

کریستین: نه، بابا! راست می‌گویی؟

جین: پس چی! خلاصه، این جورِ بود. حالا، چیزی داری بدهی بخوریم، یا نه؟

کریستین (چیزی از ماهیتابه بر می‌دارد و جلو او در بشقاب می‌گذارد): فعلاً بیا این یک تکه فیله را بخور. خودم برایت کنار گذاشتم.

جین (گوشت را بو می‌کند): به به! چه عطری! غذای دلخواه من! (دست به بشقاب می‌زند) به این که نمی‌شود دست زد بسی که داغ است!

کریستین: امان از ادا و اطوار تو! گنت هم به گردن نمی‌رسد! (با محبت دست به موهای او می‌کشد).
جین (با کج خلقی): دست نزن به موهام! تو که می‌دانی بدم می‌آید!

کریستین: خیلی خوب... مگر چه کار کردم؟ فقط خواستم نازت کنم.

(جین مشغول خوردن می‌شود. کریستین یک بطر آبجو باز می‌کند).

جین: آبجو؟ آن هم شب اون چله؟ نه، ممنون! خودم بهترش را دارم. (از کشور میز یک بطر شرب فرمز با لاک و مهر طلایی رنگ در می‌آورد) بیا... نگاه کن... با مهر طلایی! یک لیوان بده بینم... لیوان شراب، البته... می‌خواهم خالص بخورم.

کریستین (بر می‌گردد سر جاق و ماهیتابه کوچکی روی آتش می‌گذارد): وای که چه قدر وسواسی هستی تو! خدا به داد زن آینده‌ات برسد!

جین: خیلی دلت بخواهد. اگر یکی مثل من گیر آوردی

کلاحت را بینداز هوا. (شراب را مزمره می‌کند) عالی است. عالی! فقط یک خرده زیادی خنک است. (لیوان را میان دست‌هایش گرم می‌کند) این را از دیون^۱ خریدیم. لیتری چهار فرانک برایمان آب خورد، بدون قیمتِ بطری. تازه، حقِ گمرک هم داشت. چی داری می‌پزی، بوی گندش همه جا را برداشته؟ کریستین: چه می‌دانم، کوفتی که خانم جولیا خواسته، برای دایانا.

جین: مواظب باش این زبان کار دست ندهد، کریستین. آخر، تو چرا باید برای آن سگِ مرده شور برده غذا درست کنی؟ آن هم روز تعطیل. مگر سگِ مریض است؟ کریستین: آره، چه جور هم. با سگِ دربان روی هم ریخته بوده. حالا هم افتاده توی درِ درِ سر. خانم تحملِ این جور چیزها را ندارد.

جین: کاش تحملِ چیزهای دیگر را هم نداشت. عینهر کتیرِ خدا بیامرز. بیشترِ وقت‌ها یا تو آشپزخانه بود یا تو طویله. ولی دلش نمی‌آمد درشکه را فقط به یک اسب ببندد. سر آستین‌هاش را آن قدر می‌پوشید که چرک و کثافت از سر می‌بارید، ولی دگمه‌های سردستش حتماً باید نیم تاج می‌داشت. حالا هم حکایتِ خانم جولیا است. هیچ وقت به خودش و سر

و وضع خودش نمی‌رسد. من که می‌گویم اصلاً بویی
از تشخص و تربیت اشرافی نبرده. همین چند دقیقه
پیش، که تو انبار بود، شکاربان را از تو چنگِ آنا در
آورد که با خودش بر قصد. ماها از این کارها نمی‌کنیم.
وای از وقتی که اعیان‌زاده‌ها بخواهند ادای فقرا را در
بیاورند، به کل گدامنش می‌شوند. ولی انصافاً دختر
خوش‌قیافه‌یی است... چه هیکلی!... چه اندامی!...
بگذریم!

کریستین: آن قدرها هم خوش‌اندام نیست. کلارا هر روز
لباس‌های او را تنش می‌کند. برو ببین کلارا چه
می‌گوید.

جین: کلارا! پوه! امان از حسادت شما زن‌ها! من باش
رفته‌ام سواری! من رقص‌اش را دیده‌ام!
کریستین: می‌گویم، جین، کارم که تمام شد، می‌آیی برویم
برقصیم؟

جین: البته.

کریستین: قول می‌دهی؟

جین: برای چه قول بدهم؟ کاری را بگویم می‌کنم، می‌کنم.
(بر می‌خیزد) از شامت هم ممنون. خیلی چسبید. (در
بطری را می‌بندد.)

جولیا (در حالی که با کسی بیرون از صحنه صحبت می‌کند،
وارد درگاه می‌شود): تو برو، من هم یک دقیقه دیگر
می‌آیم.

(جین فی الفور بطری را در کشور می‌گذارد و با احترام می‌ایستد.)

جولیا (وارد می‌شود و نزد کریستین جلو ظرفشویی می‌رود):
خوب، حاضر شده یا نه هنوز؟

(کریستین حضور جین را با حرکت سر به او می‌فهماند.)
جین (مؤدبانه): مثل این‌که خانم‌ها حرف‌های خصوصی دارند؟

جولیا (با دستمال خود به صورت او می‌زند): به شما مربوط نیست.

جین: به به! چه عطر بنفشه‌یی!

جولیا (با عشو): ای بی چشم و رو! پس عطرها را هم می‌شناسی! رقص هم که بلدی! خیلی خوب، فضولی موقوف! برو پی کارت!

جین (با گستاخی آمیخته با احترام): فکر کنم خانم‌ها شب چله‌یی می‌خواهند معجون سحر و جادو درست کنند، تا بتوانند طالعشان را ببینند و ستاره اقبالشان را پیدا کنند.

جولیا (تند): تو هم اگر دوست داری بیا ببین. (به کریستین بریزش تو بطری و درش را محکم ببند. خیلی خوب. جین، بیا برویم این دفعه اسکاتلندی برقصیم.)

جین (با تردید): ببخشید، اگر جسارت نباشد، این دفعه قول داده‌ام با کریستین برقصم...

جولیا: او می‌تواند با یکی دیگر برقصد. مگر نه، کریستین؟
جین را به من قرض نمی‌دهی؟

کریستین: اختیار دارید، خانم. با این لطفی که شما دارید، جین حق ندارد بگوید نه. (رو می‌کند به جین) برو دیگر، جین. تو باید افتخار کنی.

جین: والله، راستش را بخواهید، با این‌که اصلاً دلم نمی‌خواهد حرفِ ناجوری بزنم، اما فکر نمی‌کنم دو دور رقصیدن با یک نفر برای خانم کارِ درستی باشد. خودتان که مردمِ این‌جا را می‌شناسید. فوری حرف در می‌آورند...

جولیا (با عصبانیت): حرف در می‌آورند؟ یعنی چه؟ مثلاً، چه حرفی در می‌آورند؟

جین (مؤدبانانه): خوب، حالا که متوجه نمی‌شوید، رک و پوست‌کنده می‌گویم. وقتی این همه آدم منتظرِ یک اشاره باشند تا با سر بدوند خدمتِ خانم، لطف و محبتِ خانم به یک خدمتکار منظره‌ خوبی ندارد.

جولیا: لطف و محبت یعنی چه؟ به حق چیزهای نشنیده! این‌جا من خانم‌ام. هر وقت که دلم خواست می‌روم مجلسِ رقصِ خدمتکارها. با هر کس هم که رقص بلد بود و باعثِ مسخرگی من نشد، می‌رقصم.

جین: هر چی شما بفرمایید، خانم جولیا! من در خدمت‌ام! جولیا (با لحنی نرم): این‌که گفتم، دستور نبود. امشب شبِ تعطیلی است. مقام و مرتبه را فراموش کن. همه باید خوش باشیم. بیا. بیا تا زیرِ بغلات را بگیرم. نترس، کریستین، دوستت را قُر نمی‌زنم. برش می‌گردانم.

(جین بازو به جولیا می‌دهد و با هم بیرون می‌روند.)
 صحنه زیر باید طوری اجرا شود که گویی بازیگر واقعاً در
 خانه خود تنهاست. هر جا که لازم دید، باید پشت به
 تماشاگر کند. اما به هیچ وجه نباید به تماشاگر نگاه کند، و
 از ترس این که مبادا تماشاگر خسته بشود یا حوصله‌اش
 سر برود، نباید در کارهای خود عجله به خرج دهد.
 کریستین تنهاست. صدای ویولن، با آهنگی اسکاتلندی، از
 دور با صدای ضعیف شنیده می‌شود. کریستین، در حالی
 که آهنگ را زیر لب زمزمه می‌کند، میز را جمع می‌کند و
 شروع می‌کند به شستن و خشک کردن و چیدن ظرف‌ها
 در قفسه آشپزخانه. سپس پیشبندش را باز می‌کند، آینه
 کوچکی از کتو میز در می‌آورد و آن را به گلدان روی میز
 تکیه می‌دهد. سپس شمعی روشن می‌کند، یک سنجاق
 سر را گرم کرده با آن موهای جلو سرش را فر می‌دهد.
 آنگاه دم در می‌رود و گوش می‌ایستد. وقتی دوباره سر
 میز بر می‌گردد، متوجه می‌شود که جولیا دستمالش را جا
 گذاشته است. دستمال را بر می‌دارد، بو می‌کند، اندیشناک
 آن را روی میز پهن می‌کند و شروع می‌کند به کشیدن،
 صاف کردن و چهار تا کردن آن، و غیره.
 جین (وارد می‌شود): دختره واقعاً دیوانه است! برو ببین چه
 جوری می‌رقصد! تمام مردم هم جمع شده‌اند پشت
 در خانه‌هاشان و به‌اش می‌خندند.
 کریستین: خوب دیگر، او هم وقت گیر آورده. تازه، او

همیشه رفتارش غیر عادی بوده. پس رقصِ خودمان
چی شد؟

جین: از این که گذاشتمت و رفتم، عصبانی نیستی؟
گریستین: نه! برای چه عصبانی بشوم؟ من جای خودم را
می دانم.

جین (دست دوز کمر او می تدازد): تو دخترِ عاقلی هستی،
گریستن. مطمئنم زنِ خوبی می شوی.

جولیا (وارد می شود. ناراحت و عصبانی است، اما سعی می کند
خود را شاد نشان دهد): عجب هم رقصِ خوبی بودی!
در رفتی و هم رقصِ خودت را تنها گذاشتی؟

جین: برعکس، خانم جولیا. می بینید که برگشته ام پیش
هم رقصی که تنهاش گذاشته بودم.

جولیا (لحن عوض می کند): آخر، می دانی، این جا هیچ کس
مثل تو رقص بلد نیست. راستی، تو چرا نباید خدمت
پوشیده ای؟ شب تعطیل است. زود برو درش یار!

جین: پس باید خواهش کنم یک دقیقه مرا تنها بگذارید تا
کتِ مشکی ام را بپوشم. همین جا گذاشته امش. (به
سمت راست اشاره می کند و به طرف راست می رود).

جولیا: از من خجالت می کشی؟ یک کت عوض کردن که
خجالت ندارد. چرا نمی روی اتاق خودت؟ یا، اصلاً،
همین جا باش. من پشتم را می کنم به تو.

جین: با اجازه شما، خانم جولیا. (از راست خارج می شود. اما
دست هایش هنگام تعویض کت دیده می شوند).

جولیا: خوب، کریستین، تو و جین مثل این که خیلی با هم خودمانی هستید... نامزد کرده اید؟

کریستین: نامزد؟ بله، یعنی تا حدی. می شود گفت نامزد کرده ایم.

جولیا: تا حدی؟

کریستین: خوب، بالاخره، خود شما هم با یکی بوده اید و...

جولیا: ما واقعاً نامزد بودیم.

کریستین: با این حال به جایی نرسید...

(جین، با کتِ فراکِ مشکی و کلاولبه باریک، بر می گردد.)

جولیا: ^۱ *Tres gentil, Monsieur Jean! Tres gentil!*

جین: ^۲ *Vous voulez plaisanter, madam!*

جولیا: ^۳ *Et Vous voulez parler francais?* کجا یاد

گرفته ای؟

جین: سوئیس. در لوسرن پیش خدمتِ یکی از بهترین هتل ها بودم.

جولیا: با آن فراکِ مشکی یک آقای به تمام معنا شده ای. واقعاً جذاب شده ای!

جین: دیگر چابُلوسی نکنید.

جولیا (زنجیده): چابُلوسی؟ برای تو؟

۱. بسیار دلیذبر، موسیو ژان! بسیار دلیذبر! - به فرانسه - م.

۲. شما قصد مزاح دارید، خاتم! - به فرانسه - م.

۳. شما هم می خواهید فرانسه حرف بزنید؟ - به فرانسه - م.

جین: با موقعیتی که من دارم، به خودم اجازه نمی‌دهم این جور تعارفات را باور کنم. این است که فقط می‌توانم بگویم مبالغه می‌کنید، یا به عبارت بهتر، چاپلوسی می‌کنید.

جولیا: این طرز حرف زدن را کجا یاد گرفته‌ای؟ زیاد به تئاتر می‌روی؟

جین: چرا، تئاتر هم رفته‌ام. خیلی جاها رفته‌ام.
جولیا: ولی این جا به دنیا آمده‌ای، نه؟

جین: پدرم، همین دور و برها، تو ملک دادستان ناحیه کارگری می‌کرد. کوچک که بودید، زیاد شما را می‌دیدم. البته شما اعتنایی به من نمی‌کردید.

جولیا: جدی؟

جین: بله. یک بارش خوب یادم مانده... حیف که نمی‌توانم بگویم.

جولیا: نه، بگو! بگو دیگر! همین یک بار را!

جین: نه، حالا نمی‌توانم بگویم. باشد، یک وقت دیگر.

جولیا: چرا یک وقت دیگر؟ مگر حالا چه عیبی دارد؟
یعنی این قدر بد است؟

جین: بد نیست. فقط گفتنش یک خرده سخت است.
نگاهش کن! (اشاره به کریستین می‌کند، که روی صندلی کنار اجاق خوابش برده است.)

جولیا: زن خوبی می‌شود. لابد خرناس هم می‌کشد.

جین: نه، خرناس نمی‌کشد. فقط تو خواب حرف می‌زنی.

جولیا (با لحنی طعنه‌دار): تو از کجا می‌دانی؟

جین (گستاخانه): خودم شنیده‌ام.

(سکوت. همدیگر را برانداز می‌کنند.)

جولیا: چرا نمی‌نشینی؟

جین: در حضور شما درست نیست.

جولیا: اگر دستور بدهم چی؟

جین: آن وقت اطاعت می‌کنم.

جولیا: پس بنشین. اما، یک دقیقه صبر کن. اول، یک چیزی

نمی‌دهی بخورم؟

جین: نمی‌دانم تو یخدان چی هست. می‌ترسم فقط آبجو

باشد.

جولیا: مگر آبجو کم چیزی است؟ من آدمِ قانعی هستم.

آبجو را به شراب ترجیح می‌دهم.

(جین یک بطر آبجو از یخدان در می‌آورد و درش را باز

می‌کند. از قفسه نیز یک لیوان و یک بشقاب بر می‌دارد.

سپس آبجو را توی لیوان می‌ریزد و روی بشقاب نزد

جولیا می‌آورد.)

جین: بفرماید.

جولیا: متشکرم. خودت نمی‌خوری؟

جین: من آبجو دوست ندارم. البته، اگر دستور بدهید

می‌خورم...

جولیا: یعنی چه؟ یک آقای محترم و مؤدب نباید یک خانم

را همراهی کند؟

جین: چرا، حق با شماست. (می رود یک لیوان می آورد و یک آبجو دیگر باز می کند.)

جولیا: حالا بخوریم به سلامتی من!

(جین مردد می ماند.)

جولیا: آدم به این گندگی خجالت می کشد؟

جین (با وقاری ساختگی زانو می زند و لیوان را بلند می کند):
به سلامتی بانوی خودم!

جولیا: آفرین! حالا کفش ام را ببوس تا تشریفات کامل
شود.

(جین نخست تردید می کند، سپس پای او را به سر

اتگشت دو دست می گیرد و به نرمی بر آن بوسه می زند.)

جولیا: آفرین! حتم دارم سابقاً بازیگر تأثیر بوده ای!

جین (بر می خیزد): بس است دیگر، خانم جولیا. می ترسم
یکی بیاید و ما را ببیند.

جولیا: خوب، ببیند. چه می شود مگر؟

جین: هیچی، فقط حرف در می آورند! همین چند دقیقه
پیش، اگر بدانید چه حرف هایی می زدند...

جولیا: چی می گفتند؟ بگو بینم. حالا دیگر بنشین.

جین (می نشیند): ببینید، من نمی خواهم خدای نکرده
نازاحتان کنم، ولی اصطلاحاتی به کار می بردند که...

خلاصه، خودتان می دانید دیگر! بچه که نیستید. وقتی

یک خانم تنهایی بنشیند و با یک مرد مشروب بخورد...

آن هم شب... ولو آن مرد مستخدم خانه باشد...

جولیا: خوب... که چی؟ تازه، ما که تنها نیستیم. کریستین هم هست.

جین: بله، ولی خواب!

جولیا: خیلی خوب، بیدارش می‌کنیم. (بر می‌خیزد) کریستین، خوابی؟

کریستین (زیر لب، در خواب): م... م... م...

جولیا: کریستین!... چه خواب سنگینی دارد!

کریستین (در خواب): چکمه‌های کنت واکس خورده... قهوه درست کن... بله، چشم، همین الان... پوه!...

جولیا (دماغ او را می‌کشد): بیدار شو!

جین (با نحنی خشک): اذیتش نکنید!

جولیا (تند): یعنی چه؟

جین: طفلک از صبح یک‌بند پشت این اجاق سر پا بوده، حق دارد خسته باشد. یک کم ملاحظه‌اش را بکنید.

جولیا (نحن عرض می‌کند): راست گفتمی... حق داری... از این‌که تذکر دادی، ممنونم. خیلی خوب، برویم بیرون چند شاخه گل یاس برایم بچین.

(در خلال صحنه زیر، کریستین نیمه خواب بر می‌خیزد و تلوتلو خوران از سمت راست بیرون می‌رود تا سر جایش بخوابد.)

جین: با شما، خانم جولیا؟

جولیا: پس با کی؟

جین: نه، درست نیست! من این کار را نمی‌کنم!

جولیا: آخر چرا؟ نکند خیال می‌کنی...؟

جین: من نه، ولی مردم چرا.

جولیا: یعنی مردم خیال می‌کنند من عاشقِ یک پادو شده‌ام؟

جین: ببینید، من خودم را گم نکرده‌ام. می‌دانم کی هستم و چی هستم، ولی از این جور اتفاق‌ها پیش آمده. این مردم ملاحظه هیچ چیز را نمی‌کنند.

جولیا: فرض می‌کنم تو یک اشرافزاده‌ای.

جین: خوب، باشم.

جولیا: خوب، فرض کن من یک پله بیایم پایین...

جین: نه، خانم جولیا، از من می‌شنوید، نکنید این کار را. مردم نمی‌گویند شما یک پله آمده‌اید پایین، می‌گویند شما سقوط کرده‌اید.

جولیا: من این مردم را بهتر از تو می‌شناسم. بیا تا نشانت بدهم. بیا، دیگر! (با نگاه او را دعوت به همراهی می‌کند.)

جین: واقعاً که آدم غیرعادی‌یی هستید!

جولیا: شاید. ولی خودت هم دست کمی از من نداری.

تازه، تو این دنیا چی عادی است که من باشم؟

زندگی‌مان عادی است یا آدم‌ها؟ همه چیز غیرعادی

است. درست مثل حبابی که روی سطح آب بچرخد

تا بترکد. یاد یکی از خواب‌های خودم افتادم. این

خواب را من بارها و بارها دیده‌ام. رفته‌ام بالای یک

ستون بلند نشسته‌ام، اما نمی‌دانم چه‌طور باید بیایم پایین. نگاه به پایین که می‌اندازم، سرم گیج می‌زود، ولی می‌دانم که هر‌طور شده باید بیایم پایین. جرئت پریدن هم ندارم. با این‌که تحمل تمام شده و آرزو دارم که سقوط کنم، ولی سقوط هم نمی‌کنم. می‌دانم که تا پام به زمین نرسد، آرام و قرار پیدا نمی‌کنم. فقط روی زمین است که به آرامش می‌رسم. متها اگر به زمین برسم، دلم می‌خواهد باز هم پایین‌تر بروم، بروم تو دل زمین. برای تو چنین حالی پیش آمده؟

جین: نه، من خواب می‌بینم، توی یک جنگل تاریک، زیر یک درخت بلند دراز کشیده‌ام. دلم می‌خواهد بلند شوم، بروم بالا، بالای بالا، آن‌قدر که تمام روستا را زیر آفتاب بینم. دلم می‌خواهد دستم برسد به آن آشیانه‌یی که پر از تخم‌های طلایی است. شروع می‌کنم از درخت بالا رفتن، اما تنه درخت هم کلفت است هم صاف. حتی به شاخه اولش هم نمی‌شود رسید. اما می‌دانم که اگر دستم به اولین شاخه برسد، مثل نردبان، می‌توانم به نوک درخت هم برسم. هنوز که هنوز است نرسیده‌ام، ولی بالاخره یک روز می‌رسم، ولو این که فقط تو خواب باشی.

جولیا: مرا باش که وایستاده‌ام به راجی کردن با تو! بیا برویم دیگر!... فقط تا دم پارک! (بازوی خود را در

اختیار او قرار می‌دهد و با هم راه می‌افتند طرف در).
 جین: خانم جولیا، ما امشب باید روی نه شاخه گل بخوابیم
 تا خوابمان واقعیت پیدا کند.
 (دم در بر می‌گردند و جین دستش را روی چشمش
 می‌نهد).

جولیا: چیست؟ چیزی تو چشمت رفته؟ بگذار ببینم.
 جین: چیزی نیست. لابد آشغال رفته. خوب می‌شود.
 جولیا: فکر کنم آستینم به‌اش خورد. بنشین بینم چی شده.
 (دست او را می‌گیرد و می‌نشاند. بعد، سر او را گرفته به
 عقب خم می‌کند و سعی می‌کند ذره آشغال را با گوشه
 دستمال خود در بیاورد) آرام بنشین. گفتم، آرام. تکان
 نخور! (روی دست او می‌زند) نمی‌توانی آرام بنشینی؟
 بین چه جوری می‌لرزد! با این هیکل گنده! (بازوی او
 را می‌گیرد) با این بازوهای کلفت!

جین (با لحنی هشدار دهنده): خانم جولیا!

جولیا: بله، بفرمایید، موسیو ژان؟

جین: *Attention, je ne suis qu'un homme!*^۱

جولیا: نمی‌توانی آرام بنشینی؟... بیا، تمام شد. حالا دستم
 را بیوس و تشکر کن.

جین (بر می‌خیزد): گوش کنید، خانم جولیا. کریستین دیگر
 رفته سر جایش خوابیده... گوش نمی‌کنید چه می‌گویم؟

۱. مراقب باشید، من یک مردم! - به فرانسه - م.

جولیا: اول دستم را بیوس.

جین: گوش کنید!

جولیا: اول دستم را بیوس.

جین: خیلی خوب... فقط بدانید که تقصیر خودتان بود.

جولیا: برای چه؟

جین: برای چه؟ شما بچه که نیستید، بیست و پنج سالتان

است. نمی‌دانید با آتش بازی کردن خطرناک است؟

جولیا: برای من نیست. من بیمه‌ام!

جین (گستاخانه): نه، شما هم بیمه نیستید. شما هم

مصونیت ندارید. تازه، شما هم بیمه باشید، دیگران

آتش می‌گیرند.

جولیا: منظورت خودتی؟

جین: نه این‌که بخواهم منم بزنم، نه. فقط، خوب، من هم

بالاخره جوانم...

جولیا: و خوشگل! و خیلی خیلی خودپسند و مغرور! شاید

هم یک دون ژوان تازه به دوران رسیده! یا یک

یوسف نو ظهور! بله، همین است، یوسف نو ظهور!

جین: واقعاً؟

جولیا: بله، واقعاً! می‌ترسم خود یوسف باشی!

(جین گستاخانه پیش می‌رود، دستش را دور کمر او

می‌اندازد و می‌خواهد بیوسدش.)

جولیا (ملایم زیرگوشش می‌زند): دستت را بینداز! خجالت

بکش!

جین: شوخی می‌کنید یا جدی می‌گویید؟
جولیا: جدی گفتم.

جین: پس حتماً یک دقیقه پیش هم جدی می‌گفتید. شما این بازی را زیادی جدی گرفته‌اید، و این خطرناک است. خیلی خوب. من دیگر از این بازی خسته شده‌ام. اگر اجازه بدهید، می‌روم به کارم برسم. شب از نیمه هم گذشته و من باید چکمه‌های کنت را حاضر کنم.

جولیا: آن چکمه‌ها را یینداژ کنار.

جین: این کار من است. من وظیفه دارم. مرا برای بازی کردن با شما استخدام نکرده‌اند. من هم این کاره نیستم. من برای خودم احترام قائلم.

جولیا: تو مفروزی.

جین: در بعضی موارد هستم، در بعضی موارد هم نیستم.

جولیا: هیچ وقت عاشق شده‌ای؟

جین: ببینید، برای ما عشق و عاشقی مطرح نیست. من خاطرخواه خیلی از دخترها شده‌ام. حتی یک بار مریض شدم چون دختری که می‌خواستم نصیب نشده بود. این که می‌گویم مریض شدم، اغراق نیست. درست مثل شاهزاده‌های «هزار و یکشب» که چنان عاشق می‌شدند که از خواب و خوراک می‌افتادند.

جولیا: دختره کی بود؟

(جین جواب نمی‌دهد.)

جولیا: دختره کی بود؟

جین: این را دیگر نمی توانم بگویم.

جولیا: فکر کن من یکی مثل خودت ام. دوستت ام. خوب؟

کی بود؟

جین: تو بودی.

جولیا (دوباره می نشیند): جالب است!

جین: بله. مضحک بود. داستانی که چند دقیقه پیش گفتم

نمی توانم بگویم، همین بود. ولی حالا می خواهم

بگویم. می دانید دنیا از پایین چه شکلی است؟ نه،

شما نمی دانید. درست مثل این که این سؤال را از باز

یا از عقاب پرسند. آنها هم نمی دانند. ما هیچ وقت

پشت آنها را نمی بینیم چون همیشه در اوج آسمان

پرواز می کنند. بچه که بودم توی یک آلونک زندگی

می کردم، با هفت تا برادر و خواهر و یک خوک، تو

بیابان برهوتی که هر طرف چشم می انداختی حتی

یک بته نمی دیدی چه رسد به درخت. ولی پنجره

آلونک مان رو به دیوار باغ پدرتان بود و من

می توانستم نوک درخت های سیب را از بالای آن

دیوار ببینم. پیش خودم خیال می کردم آنجا باغ بهشت

است و فرشته های غضبناک با شمشیرهای آتشین

شبانه روز مراقب باغ اند. با این حال، من و چند تا از

بچه ها توانستیم خودمان را برسانیم به «درخت

زندگی». فکر نمی کنم دیگر از من خوشتان بیاید.

جولیا: این که چیز عجیبی نیست. سبب دزدی کار همه پسر بچه هاست.

جین: بله، به زبان این را می‌گویید، ولی در دل از من بدتان می‌آید. به هر حال. یک روز، مادرم مرا با خودش برد تو باغ. برای وجین کاری. نزدیک زمین، یک عمارت کلاه فرنگی بود دور تا دورش درخت و سر تا پاش پیچک. عقم نمی‌رسید که بدانم آن عمارت به چه دزدی می‌خورد، فقط به عمرم عمارتی به آن شکوه و زیبایی ندیده بودم. آدم‌ها همین طور می‌رفتند و می‌آمدند. و تو این رفتن و آمدن‌ها، یک بار در عمارت باز ماند. دزدکی رفتم جلو و نگاه کردم. دیوارها پر بود از عکس‌های سلاطین و امپراتورها. پنجره‌ها همه با پرده‌های قرمز منگوله‌دار. فکر کنم بدانید کدام عمارت را می‌گویم. من (یک شاخه گل یاس می‌گند و آن را زیر بینی او می‌گیرد) من به عمرم داخلی یک قصر را ندیده بودم. فقط کلیسا را دیده بودم. و این عمارت از کلیسا خیلی زیباتر بود. هر کاری کردم نتوانستم فکرش را از ذهنم بیرون کنم. فکر آن عمارت همه وجودم را گرفت. کم‌کم به جایی رسید که آرزویی نداشتم جز این که فقط یک بار نعمت و تجمل را از نزدیک حس کنم. خلاصه! یک روز دزدکی رفتم تو، و دیدم، و فریاد تحسین کشیدم! بعد، دیدم یکی دارد می‌آید. برای رفت و آمد

اعیان زاده‌ها فقط یک راه بود. ولی برای من راه دیگری هم بود. چاره‌ی بی‌نداشتم جز این‌که از همان راه استفاده کنم.

(جولیا، که شاخه گل را از او گرفته است، بی‌اختیار آن را از دست روی می‌اندازد.)

جین: همین که خزیدم بیرون، پا گذاشتم به فرار و از لای بوته‌های تمشک رفتم تو باغ توت و بالاخره خودم را رساندم به باغچه پر از گل سرخ. آنجا، چشمم افتاد به یک دامن صورتی رنگ و یک جفت جوراب سفید - که شما بودید! خزیدم لای یک کپه علف هرزه، درست زیر علف‌ها - نمی‌دانم می‌توانید تصورش را بکنید یا نه. از زیر یک کپه تیغ و خار و خاشاک نمناک بدبو، شما را تماشا می‌کردم که لا به لای گل‌ها قدم می‌زدید و با خودم می‌گفتم: «اگر یک دزد توانست خودش را به بهشت برساند و با فرشته‌های خدا زندگی کند، پسر یک زارع بدبخت چرا نتواند، روی زمین خدا، وارد حیاط یک قصر بشود و با دختر کنت بازی کند؟» جولیا (با لحنی پراحساس): فکر می‌کنی همه بچه‌های فقیر این فکر را می‌کنند؟

جین (نخست با تردید، سپس با ایمان): همه بچه‌های فقیر...؟
بله، البته. البته!

جولیا: پس فقیر بودن باید چیز وحشتناکی باشد.
جین (با لحنی دردآلود و تأکیدی نسبتاً مبالغه‌آمیز): آخ، خانم

جولیا!... یک سنگ روی کاناپه خانمشر جا دارد، یک اسب از نوازش‌های خانم جوانش برخوردار است، اما یک خدمتکار... (لحن عوض می‌کند) خوب، البته، بعضی وقت‌ها هم یکی پیدا می‌شود با یک جنم متفاوت و خودش را می‌رساند به آن بالابالاها، ولی مگر چند بار از این اتفاق‌ها می‌افتد؟ خلاصه، می‌دانید چه کار کردم؟ با لباس پریدم تو نهر آسیاب. ولی از آب درم آوردند و کتکم زدند. یکشنبه بعدش، پدرم و اهل خانه می‌خواستند بروند خانه مادر بزرگم. من کاری کردم که توی خانه بمانم. آن وقت، حبابی سر و صورتم را با آب و صابون شستم و بهترین لباس‌هایم را پوشیدم و رفتم کلیسا که یک نظر شما را ببینم. شما را که دیدم، تصمیم گرفتم برگردم خانه و بمیرم. منتها دلم می‌خواست قشنگ و دلپسند بمیرم، نه با درد و شکنجه. آن وقت، یادم افتاد که خوابیدن زیر یک بوته کهنسال خطرناک است. ما یک بوته بزرگ داشتیم که گل داده بود. تمام گل‌های بوته را کردم و ریختم تو تغار جو و برای خودم رختخواب درست کردم. هیچ وقت به دانه‌های جو دست کشیده‌اید؟ عین پوست تن آدم صاف و نرم است. خلاصه، در تغار را گذاشتم، دراز کشیدم و چشم‌هام را بستم. ولی، همان طور که می‌بینید، نمردم. بیدار که شدم، دیدم سخت ناخوش شده‌ام. خودم هم

نمی‌دانم چه می‌خواستم و منظورم چه بود. البته، کوچک‌ترین امیدی به این که شما را به دست بیاورم، نداشتم. ولی از آن به بعد، شما برای من شدید مظهر ناامیدی محض؛ ناامیدی از این که یک روز بتوانم دیوارهای طبقه‌ی را که در آن به دنیا آمده‌ام، بشکنم و خودم را بکشانم بالا.

جولیا: قشنگ تعریف می‌کنی، هیچ می‌دانی؟ مدرسه رفته‌ای؟

جین: یک مدت کوتاه. ولی زمان زیاد خوانده‌ام. تاثیر هم زیاد رفته‌ام. از این گذشته، به حرف‌های آدم‌های طبقه بالا خوب گوش داده‌ام. بیشتر چیزها را از حرف‌های آنها یاد گرفته‌ام.

جولیا: پس دور و بر ما می‌پنکی و به حرف‌های ما گوش می‌دهی؟

جین: البته! و آن وقت‌ها که کالسکه‌چی یا قایقران بودم، خیلی چیزها شنیده‌ام. یک بار هم به دردزله‌های شما با یکی از دختر خانم‌ها که دوستان بود، گوش داده‌ام...

جولیا: آهان! خوب، جی شنیدی؟

جین: والله، گفتنش آسان نیست. ولی حرف‌هایتان نکاتم داد. بعدش هم هر چی به مغزم فشار آوردم، سر در نیاوردم که شما کجا و آن حرف‌ها کجا. شاید هم، اگر خوب نگاه کنیم، فرق زیادی بین طبقه شما و طبقه ما نباشد.

جولیا: تو باید از خودت خجالت بکشی! ما دست کم وقتی
نامزد کردیم، رعایت نزاکت را می‌کنیم.

جین (در حالی که چشم در چشم او دوخته است): مطمئن اید؟
خانم جولیا، شما یکی برای من ادای عصمت و عفت
در نیاورید...

جولیا: مردی که عاشقش شده بودم، یک حیوان
پست فطرت بود.

جین: بعدش، همه‌تان همین را می‌گویید.

جولیا: همه‌مان؟

جین: بله، تقریباً همه‌تان. به هر حال، من این حرف را از
خیلی از دخترها شنیده‌ام. این جور مواقع، همه‌شان
همین را می‌گویند.

جولیا: کدام مواقع؟

جین: یکیش همین که صحبتش را می‌کردیم. بگذارید
بینم... آخرین بار...

جولیا (بر می‌خیزد): بس کن! دیگر نمی‌خواهم بشنوم.

جین: عجیب است که آن دخترخانم هم نمی‌خواست.
خوب، حالا اگر اجازه بدهید، می‌روم بخوابم.

جولیا (با لحنی نرم): شب چله تابستان، می‌روی بخوابی؟

جین: بله، رقصیدن با آن جماعت اصلاً برایم جالب نیست.

جولیا: پس برو کلید قایق‌خانه را بیار مرا با قایق ببر دریاچه.

می‌خواهم طلوع خورشید را بینم.

جین: فکر می‌کنید کار عاقلانه‌یی باشد؟

جولیا: مثل این‌که خیلی در بندِ آبروت هستی؟
جین: عیبی دارد؟ نمی‌خواهم انگشت‌نمای خلاق بشوم.
نمی‌خواهم بدونِ رضایت‌نامه کارفرما بیندازندم
بیرون. نمی‌خواهم از زندگی ساقط بشوم. می‌خواهم
زندگی کنم و پیش بروم. وانگهی، من باید به فکرِ
گریستن هم باشم.

جولیا: آهان، پس بگو!
جین: بله، ولی به فکر شما هم هستم. از من می‌شنوید،
شما هم بروید بخوابید.

جولیا: عجب! پس حالا باید به دستور شما بروم بخوابم؟
جین: فقط همین یک بار. خواهش می‌کنم! باور کنید،
به خاطرِ خودتان می‌گویم. نزدیکِ صبح است.
بی‌خوابی همان‌قدر آدم را مست و مدهوش می‌کند
که شراب. بروید بخوابید! تازه، گوش کنید! غلط
نکنم، یک عده آمده‌اند دنبالِ من.

(آوازِ روستاییان در حالِ نزدیک شدن به گوش می‌رسد.)

پیغام فرستاد مرا آن مه طناز
آن دلبر من، آن گل من، آن شکر من
کای ماهِ شبِ تیره، چنین سخت چرایی؟
ای دلبر من، ای گل من، ای شکر من
از من بگریزی و نیایی به بر من
ای دلبر من، ای گل من، ای شکر من
پیمان شکنی کردی با نامزد خود

آن دلبر من، آن گل من، آن شکر من
گشتی به مراد من، یکتا گهر من
آن دلبر من، آن گل من، آن شکر من

جولیا: من مردم این روستا را می شناسم. هم من آنها را
دوست دارم، هم آنها مرا دوست دارند. بگذار بیایند،
نشانت می دهم.

جین: خانم جولیا، آنها شما را دوست ندارند. با این که از
قبل شما نان می خورند، یک لحظه رویگردانید،
پشت سرتان تُف می اندازند. باور کنید. گوش
بدهید... نمی شنوید چه می خوانند؟ نه، بهتر است
گوش ندهید.

جولیا (گوش می دهد): چه می خوانند؟

جین: یک تصنیفِ رکیک... راجع به من و شما.

جولیا: چه قدر نفرت انگیز! نامردهای بی چشم و رو!

جین: عوام الناس از دم نامرد داند. بهترین راهِ مقابله با آنها
این است که نمائیم، فرار کنیم.

جولیا: فرار کنیم؟ کجا؟ الان که نمی توانیم برویم بیرون.

اتاقِ کریستین هم نمی توانیم برویم.

جین: پس چاره‌ی نیست. برویم اتاق من. خانم جولیا، از

من نگرانی نداشته باشید. خیالتان راحت باشد. به

شرفم قسم، احترام‌تان را زیر پا نمی گذارم.

جولیا: آخر... اگر آنجا هم دنبالت آمدند، چی؟

جین: چفتِ در را می اندازم. اگر هم خواستند چفتِ در را بشکنند، با تفنگ می زنمشان. بیایید! (در برابرش زانو

می زند) خواهش می کنم!

جولیا (با لحنی معنادار): قول می دهی؟

جین: قسم می خورم!

(جولیا شتابان از سمت راست خارج می شود. جین

مشاقانه به دنبالش می رود.)

(روستایان، همه با سر و وضع آراسته و کلاه مزین به گل،

به سرگردگی یک ویولن زن، وارد می شوند. یک بشکه

کوچک آبجو و یک بانکه کنیاک تند، هر دو پیچیده در

برگ سبز درخت، با خود دارند که هر دو را می گذارند روی

میز. نخست لیوان می آورند و شروع می کنند به نوشیدن.

سپس دست به دست هم داده حلقه بی درست می کنند و به

آهنگ و تصنیف پیشین می رقصند و می خوانند. در پایان،

رقص کنان و آواز خوانان صحنه را ترک می کنند.)

(جولیا وارد می شود. با دبدب وضع به هم

ریخته آشپزخانه، دست هایش را به هم می گوید. سر

پودرزن خود را در می آورد و شروع می کند به پودر زدن

صورتش.)

جین (شاد و سرخوش وارد می شود): خوب، خودت دیدی

و شنیدی... باز هم فکر می کنی ما می توانیم این جا

بمانیم؟

جولیا: نه، حق با توست... ولی، آخر، چه کار کنیم؟

جین: بیا از این جا برویم. فرار کنیم، برویم خارج. یک جای دور.

جولیا: خارج؟ یعنی کجا؟

جین: سوئیس... یا کنار دریاچه های ایتالیا... تا حالا نرفته اید؟

جولیا: نه. جای قشنگی است؟

جین: ماه! تابستانش تمامی ندارد!... درخت های پرتقال! نارنج! وای!

جولیا: آخر آنجا چه کار کنیم؟

جین: من یک هتل باز می کنم. یک هتل درجه یک، برای مسافرهای درجه یک!

جولیا: هتل؟

جین: بله. زندگی یعنی این! هر روز قیافه های تازه می بینی. با زبان های جور واجور آشنا می شوی. نه وقت فکر کردن پیدا می کنی، نه دلیلی برای خودخوری کردن و خون دل خوردن. نه معطل می مانی که بعد چه کار کنی. کار، پشت سر هم برایت ردیف می شود. شب و روز. دائم باید به زنگ مشتری ها جواب بدهی. منتظر رسیدن قطارها باشی. رفت و آمد اتوبوس ها را تحت نظر بگیری. و همین جور پول و سکه های طلاست که به طرف دختل سرازیر می شود. زندگی یعنی این!

جولیا: بله، زندگی تو! زندگی من چی؟

جین: خوب، تو هم بانوی خانه می شوی. تو با این قیافه و

قد و قامت سرقفلیِ هتا می‌شوی. موفقیت ما تضمین شده است. ممکن نیست شکست بخوریم! تو مثل ملکه تو دفترت می‌نشینی و با فشار یک دگمه برده‌های خودت را احضار می‌کنی. مسافرها به ردیف از جلو تخت رژه می‌روند و جیبشان را با ترس و لرز روی میزت خالی می‌کنند. تو نمی‌دانی این ملت وقتی صورت حساب دستشان می‌گیرند چه قدر رام و بی‌زبان می‌شوند. چرب و چیلی کردنِ صورت حساب‌ها با من، شیرین کردن و قابل هضم کردنش با تو و آن لبخندهای ملیح. بیا از این جا برویم... (جدولی از جیبش در می‌آورد) بیا همین الان برویم، با قطار بعدی! ساعت ۶/۳۰ می‌رسیم مالمو. فردا ساعت ۸/۴۰ می‌رسیم هامبورگ. یک روز بعدش هم فرانکفورت و بال. بعد هم... بگذار ببینم... آهان، سه روزه از راه سزگوتار می‌رویم کومو. فهمیدی؟ سه روزه!

جولیا: همه این‌ها درست. ولی، جین، تو باید بیشتر از این‌ها تشویق کنی. باید به‌ام دل و جرئت بدهی. بیا بغلم کن و بگو که دوستم داری.

جین (با اکراه): دلم می‌خواهد... ولی می‌ترسم. نه، این جا نه. ببین، تو که می‌دانی دوست دارم، خانم جولیا. نمی‌دانی؟

جولیا (با حجب و حیای زنانه): به من نگو خانم. بگو جونیا.

بین من و تو، بعد از این، سد و بندی وجود ندارد. به من بگو جولیا.

جین (تازاحت): نمی توانم! تا تو این خانه هستم، بین ما سد و بند هست. من نمی توانم فراموش کنم که چه بوده‌ام و چه کاره بوده‌ام. تازه، کنت را چه کار کنم؟ من برای هیچ کس به اندازه کنت احترام قائل نیستم. کافی است دستکش‌هایش را روی صندلی بینم تا احساس کنم کوچک شده‌ام؛ خوار و خفیف شده‌ام. کافی است زنگ بالای در به صدا در بیاید تا من مثل اسب زمیده از جا بپریم. حتی حالا هم، تا چشمم به آن چکمه‌های شق و رق می افتد، احساس می کنم کمرم می خواهد خم شود. (با لگد چکمه‌ها را پرت می کند به کنار.) می دانم. این‌ها همه‌اش خرافات است. یک مشت سنت اجدادی است که از بیچگی تو کشته‌مان کرده‌اند. اما فراموش کردن این‌ها وقت می برد. بیا برویم خارج، برویم کشوری با حکومت جمهوری، تا خودت ببینی که مردم برای لباس نوکری من کمر خم می کنند. آن وقت می بینی که آنها زانو می زنند و تعظیم می کنند. من برای این جور کارها ساخته نشده‌ام. من خودم را مایه دارتر از این‌ها می دانم. من برای خودم شخصیت قائلم. کافی است دستم به اولین شاخه برسد تا خودم را به نوک درخت برسانم. من حالا یک نوکرم، اما تا سال دیگر صاحب هتل

می شوم. ظرف ده سال، بارِ خودم را می بندم و خودم را بازنشت می کنم. بعد هم می روم رومانی و به سلکِ مدال دارها در می آیم. بعید هم نیست - یادت باشد، گفتم بعید نیست - که آخرِ عمرِ یک کنت بشوم.

جولیا: عالی است!

جین: بله، در رومانی با پول می شود عنوان خرید. آن وقت، من کنت می شوم و تو هم کنتس می شوی. کنتس من! جولیا: این ها برای من مهم نیست. من از این جور چیزها سیر شده ام. برای من مهم این است که بگویی دوستم داری.

جین: ترس، هر روز به ات می گویم. هزارها بار به ات می گویم. ولی بعد. حالا نه. این جا نه. ما نباید احساساتی بشویم. باید خونرد باشیم و عاقلانه عمل کنیم. وگرنه همه چیز خراب می شود. (سیگاری بر می دارد، ته آن را با دندان می کند و روشنش می کند.) خیلی خوب. تو بنشین این جا، من هم می نشیم این جا. حالا می توانیم آرام بنشینیم و با هم صحبت کنیم، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.

جولیا (مأیوسانه): خدای من! تو چه طور می توانی این قدر سنگدل باشی؟ تو مگر احساس نداری؟

جین: من؟ هیچ کس به اندازه من عاطفی و احساساتی نیست. چیزی که هست، من بلدم جلو خودم را بگیرم.

جولیا: تو که یک دقیقه پیش کفش مرا بوسیدی!

جین (تند و محکم): آن مازِ یک دقیقه پیش بود. حالا باید به فکر چیزهای دیگر باشیم.

جولیا: با من تند صحبت نکن!

جین: من تند صحبت نمی‌کنم. عاقلانه حرف می‌زنم. ما یک بار حماقت کردیم. چرا تکرارش کنیم؟ کنت هر لحظه ممکن است از راه برسد. ما باید پیش از آمدن کنت، حرف‌ها مان را بزنیم. خوب، راجع به نقشه من نظرت چیست؟ موافقی؟

جولیا: من اشکالی نمی‌بینم. فقط، یک همچنین کاری پول می‌خواهد. تو سرمایه‌اش را داری؟

جین (در حالی که توتون سیگارش را می‌جود): من؟ البته که دارم! من اطلاعات فنی کار را دارم، سال‌ها تجربه دارم، با چند زیان آشنا هستم. سرمایه از این بیشتر؟ جولیا: با این‌ها که بلیت قطار هم به‌ات نمی‌دهند.

جین: درست است. برای همین هم دنبال یکی هستم که سرمایه‌گذاری کند.

جولیا: تو این فرصت کم، چه‌طوری می‌خواهی پیدا کنی؟

جین: این دیگر با تو ست. تو باید پیدا کنی. تو هم یک پاشریکی.

جولیا: من از کجا پیدا کنم؟ خودم هم که چیزی ندارم.

جین: خوب، پس هیچی...

جولیا: یعنی چه؟

جین: یعنی بر می گردیم سر جای خودمان.

جولیا: یعنی چه! خیال کرده ای من حاضر می شوم به عنوان معنوقه تو، تو این خانه زندگی کنم؟ یا می گذاری تو مرا انگشت تمای خلاص کنی؟ یا بعد از این رو داره تو روی پدرم نگاه کنم؟ نه... مرا از این جا ببر... من تحمل این رسوایی را ندارم... وای خدا، این چه کاری بود من کرده؟ این چه کاری بود؟ (گریه اش می گیرد.)

جین: باز آن ساز کینه را کوک کرد!... مگر تو چه کار کرده ای؟ هاز؟ جز همان کاری که هزارها دختر کرده اند؟

جولیا (در حالی که حق حق گریه می کند): پس دیگر دوستم ندارم. خدایا، دارم سقوط می کنم! دارم سقوط می کنم!

جین: تازه شده ای مثل خودم. ترس، خودم می کشانمت بالا.

جولیا: آخر من ابله چرا باید به طرف تو کشیده می شده؟ کشتن ضعیف به طرف قوی بود؟ یا کشتن که سقوط کنند، به طرف صعود کننده حس می کند؟ یا عشق بود؟ یعنی، همین بود عشق؟ تو می دانی عشق چیست؟

جین: معلوم است که می دانه. خیال کردی دفعه اولم بود؟ جولیا: درست حرف بزن! تو چه قدر عامیانه فکر می کنی! جین: من همین ام که هستم. می خواهی بخواه نمی خواهی نخواه. بی خود هم برای من ادای اشرافزاده ها را در

نیاز. ما دیگر هیچ فرقی با هم نداریم. بیا دختر،

می‌خواهم یک چیز مخصوص مهمانت کنم.

(کشورِ میز را می‌کشد، یک بطر شراب در می‌آورد و دو

جام استفاده شده را پر می‌کند.)

جولیا: آن شراب را از کجا آورده‌ای؟

جین: از سرداب.

جولیا: بورگوندی پدرم را برداشته‌ای؟

جین: خوب، من هم دامادش‌ام.

جولیا: آن وقت، من دارم آبجو می‌خورم. من!

جین: پس معلوم می‌شود من از تو خوش سلیقه‌ترم.

جولیا: دزد!

جین: چیست؟ می‌خواهی داد و قال راه بیندازی؟

جولیا: آخ! مرا باش که با یک دزد همدست شده‌ام! مست

کرده‌ام یا همه این‌ها را خواب می‌بینم؟ شبِ چله

تابستان!... شبِ تفریحاتِ سالم...

جین: هوم! سالم! چه جور هم!

جولیا (راه می‌رود): آخ! تو این دنیا، از من بدبخت‌تر هم

هست؟

جین: آخر چرا فکر می‌کنی بدبخت‌ای؟ مگر چه شده؟ جز

این که یک شب خوش گذرانده‌ای؟ پس کریستین چه

بگوید؟ مگر او احساس ندارد؟

جولیا: چند دقیقه پیش، چرا! فکر می‌کردم نوکر و کلفت‌ها

هم احساس دارند. اما دیگر فکر نمی‌کنم. نه. نوکر

جماعت، جان به جانش کنند، نوکر است.

جین: قجه جماعت هم جان به جانش کنند، قجه است!
جولیا (زائر می زند و با دست های به هم فشرده): ای خدای
آسمان ها، این زندگی پر از نکبت را از من بگیر! مرا از
این لجنزاری که سر تا پایم را گرفته در بیار! نجاتم
بده... نجاتم بده!

جین: دلم به حالت می سوزد. راستش را بخواهی، آن روز
که زیر خاک و خاشاک دراز کشیده بودم و تو را تماشا
می کردم که لابه لای گل ها قدم می زدی، همان فکر
کثیفی تو سرم بود که تو سر همه پسر بچه ها هست.

جولیا: آن روز حاضر بودی به خاطر من بمیری!

جین: تغار جورا می گویی؟ همه اش حرف بود.

جولیا: پس دروغ می گفتی؟

جین (که خوابش گرفته است): ای، همچین. من این داستان
را تو روزنامه خوانده بودم. گویا یک بخاری پاک کن
رفته بود خودش را تو یک صندوق پر از گل قایم کرده
بود. نگو یک دختر شکایت کرده بود که بخاری پاک
کن خرج بچه اش را نمی دهد...

جولیا: پس تو یک همچین آدمی بودی...

جین: تقصیر من چیست؟ شما زنها این جور قصه ها را
دوست دارید.

جولیا: کثافت!

جین: گه لوله!

جولیا: پسر خیال می‌کنی پشتِ عقاب را دیده‌ای، آره؟

جین: پشتِ پشت که نه!

جولیا: که من شاخهٔ اولم، آره؟

جین: فقط، حیف که پوسیده از کار در آمده...

جولیا: که قرار بود من تابلو سر درِ هتل‌ات بشوم، آره؟

جین: هتل، خود من ام.

جولیا: بنشینم پشت پیشخوان و برای مشتری‌ها ت شوه

بریزم و برایت صورتحساب پرکنم، آره؟

جین: این کارها را خودم می‌کردم...

جولیا: وای که آدم تا کجا می‌تواند سقوط کند!

جین: تو برو فکری به حالِ خودت بکن.

جولیا: آهای نوکر! پادوا! پاشو و ایستا! مگر نمی‌بینی دارم

بات حرف می‌زنم؟

جین: آهای نشمهٔ نوکر! رفیقهٔ پادوا! خفه شو برو بیرون! به

تو نیامده به من ادب و نزاکت یاد بدهی! هیچ دختری

از طبقهٔ من کاری را که تو امشب کردی نمی‌کند!

پست‌ترین کلفت‌ها هم این طوری خودشان را تو بغلِ

یک مرد نمی‌اندازند. تا حالا دیده‌ای یک دختر از

طبقهٔ من این جورِ خودش را به لجن بکشد؟ من که

ندیده‌ام. مگر میانِ حیوان‌ها و فاحشه‌های کنار

خیابان.

جولیا (خوار و تحقیر شده): حق داری. مرا بزن. زیر پا

لگدمال کن. مستحقش هستم. هر کاری می‌خواهی

بکن، فقط کمکم کن. اگر زاهی دارد، کمکم کن از این
لجنزار در بیایم!

جین (با لحنی نرم‌تر): بین، من نمی‌گویم تقصیرکار نیستم.
من هم بی تقصیر نبوده‌ام. من هم نقش داشته‌ام. ولی،
اگر خود تو نخواهی، اگر خودت راه ندهی، فکر
می‌کنی آدمی با موقعیت من جرأت می‌کند تو
چشم‌هات نگاه کند؟ من هنوز هم مات و مبهوت‌ام...
جولیا: و مغرور!

جین: خوب، چرا نباشم؟ با این حال، باید اعتراف کنم، با
این آتش تندی که تو داشتی، کار مشکلی نبود.
جولیا: آره... بزن مرا... بزن!

جین (بر می‌خیزد): مرا ببخشر... نباید این حرف را می‌زدم.
من آدم زمین‌خورده را نمی‌زنم. به‌خصوص که زن
باشد. با این حال، من امشب به یک کشف خیلی مهم
رسیدم که واقعاً خوشحالم کرده. من امشب فهمیدم،
چیزی که چشم‌های ما زیر دست‌ها را خیره می‌کرد،
فقط زرق و برق تو خالی بوده و بس. فهمیدم، عقاب
پشت و رویش یک رنگ است. فهمیدم، زیر
ناخن‌های قشنگ لاک خورده، ممکن است سیاه
باشد و دستمال با همه بوی عطرش ممکن است
کثیف باشد. ولی یک چیز دیگر هم فهمیدم که بد
حالم کرده. من امشب فهمیدم، چیزی که دنبالش بودم
و برایش سگ دو می‌زدم، نه بهتر بوده نه اصیل‌تر. من

از این که تو آن قدر سقوط کرده‌ای که از آشپز خودت
هم بست‌تر شده‌ای. ناراحتم. درست مثل این که بینم
گل‌های باغچه از باران‌های پاییزه پرپر شده‌اند و
به صورت یک مشت گل در آمده‌اند.

جولیا: همجین حرف می‌زنی که انگار واقعاً از من بالاتری؟
جین: خوب، هنم. مگر ندیدی؟ من توانستم تو را کتک
کنم، ولی تو نتوانستی مرا کتک کنی.

جولیا: من دختر یک کنت هستم، چیزی که تو به خواب هم
نمی‌توانی ببینی.

جین: درست است... ولی من می‌توانستم پدر چند تا کنت
باشم... به شرطی که...

جولیا: ولی تو دزدی، من نیستم.

جین: بدتر از دزد هم هست. خیلی خیلی بدتر از آن هم
هست. وانگهی، من تو یک خانه کار می‌کنم، پس
می‌توانم خودم را جزئی از اهل خانه، یا تقریباً یکی از
بچه‌های آن خانه بدانم. اگر یکی از بچه‌ها رفت چند
حبه انگور از درخت پر بار خانه کند، تو نمی‌توانی
اسمش را بگذاری دزدی. (با شور و هیجانی بیدار شده)
خانه جولیا، تو زن زیبایی هستی، و برای من و امثال
من بیش از اندازه خوبی. تو مست کردی و بابت
لغزید. حالا، برای این که خطای خودت را جبران
کنی، می‌خواهی به خودت بقبولانی که عاشق من
شده‌ای. ولی تو عاشق من نشده‌ای، مگر این که

مجدوب ریخت و قیافه من شده باشی، که در این صورت، عشق تو هم دست کمی از عشق من ندارد. عشقی که ناشی از شهوت حیوانی باشد، به درد من نمی خورد. چون آن وقت، من نمی توانم عاشق تو بشوم. جولیا: تو از این بابت مطمئنی؟

جین: یعنی می خواهی بگویی ممکن است...؟ ممکن است من عاشق تو بشوم؟ خوب، بله، ممکن است. چون هم زیبایی، هم با فرهنگ، (به طرفش می رود و دستش را می گیرد) هم تحصیل کرده، و هم هر وقت که بخواهی، دلریا. کافی است یک بار آتش عشق را در جان یک مرد روشن کنی، بعید است خاموش بشود. (دستش را دور کمر او می اندازد) تو مثل شراب داغی هستی که فلفل به اش زده باشند. یک بوسه تو... (می خواهد او را در آغوش کشد، اما جولیا به نرمی خود را از آغوش او در می آورد.)

جولیا: ولم کن... این جور می شود مرا تصاحب کرد. جین: عجب! پس چه جور می شود؟ با ناز و نوازش که نمی شود؛ با حرف های قشنگ هم که نمی شود؛ با نقشه کشی برای آینده هم که نمی شود؛ با فرار از رسوایی هم که نمی شود. پس چه جور می شود؟ جولیا: نمی دانم. من نمی دانم. اصلاً، من از تو بدم می آید. همان قدر که از موش بدم می آید. ولی نمی توانم خودم را از دست تو خلاص کنم.

جین: پس بیا فرار کنیم برویم.

جولیا (در حالی که لباسش را مرتب می‌کند): برویم؟ بله، باید فرار کنیم برویم!... ولی من خسته‌ام. یک لیوان شراب بده من.

(جین برایش شراب می‌ریزد.)

جولیا (به ساعتش نگاه می‌کند): ولی اول باید حرف‌ها مان را بزنی. هنوز وقت داریم. (جامش را سر می‌کشد و جامی دیگر می‌خواهد.)

جین: زیاد نخور، مست می‌کنی.

جولیا: چه اهمیتی دارد؟

جین: چه اهمیتی دارد؟ مست کردن کارِ عوام‌الناس است. چه می‌خواستی بگویی؟

جولیا: ما فرار می‌کنیم می‌رویم. ولی اول باید حرف‌ها مان را بزنی. یعنی، من باید حرف‌هایم را بزنی. تو که حرف‌هایت را زده‌ای. تو از زندگی خودت گفتی. حالا نوبت من است که از زندگی خودم بگویم. آخر، ما باید خوب همدیگر را بشناسیم بعد راه بیفتیم.

جین: صبر کن. می‌بخشی... ببین، قبل از این‌که حرف بزنی و اسرارِ زندگیت را بازگو کنی، خوب فکر کن. می‌ترسم بعد پشیمان بشوی.

جولیا: مگر تو دوست من نیستی؟

جین: در حال حاضر، چرا... با این حال، روی من حساب نکن.

جولیا: نه، تو جدی نمی‌گیری. به هر حال، اسرارِ زندگی مرا همه می‌دانند. مادر من از اشرافزاده‌ها نبود. از یک طبقه معمولی بود. مطابقِ اصول و افکارِ دورانِ خودش تربیت شده بود، دورانِ تساویِ حقوقِ زن و مرد و آزادیِ زن و این حرف‌ها. از ازدواج و زندگی زناشویی بیزار بود. وقتی پدرم ازش خواستگاری کرد، قسم خورد که هرگز زنش نمی‌شود. با این حال، بالاخره زنش شد. تا جایی که خودم فهمیده‌ام، من علی‌رغمِ میلِ مادرم به دنیا آمده‌ام. طفلِ ناخواسته بوده‌ام. بعد از تولد هم، مادرم می‌خواست من به صورتِ کاملاً طبعی بزرگ بشوم. هر چه را پسرها یاد می‌گیرند، من هم یاد بگیرم، تا ثابت بشود که زن دستِ کمی از مرد ندارد. لباسِ پسرانه تنم می‌کردند و اسب‌سواری یادم می‌دادند، ولی حقِ نداشتم با گاو و گوساله سروکار داشته باشم. مثلِ پسر بچه‌ها اسب تیمار می‌کردم و زین و برگ‌شان را می‌بستم و شکار می‌رفتم. حتی مجبورم کردند کشاورزی یاد بگیرم. در املاک ما، مردها باید کارهای زن‌ها را انجام می‌دادند و زن‌ها کارهای مردها را. نتیجه‌اش این شد که شیرازه امور از هم پاشید و ما شدیم مسخره‌اهلِ محل. بالاخره، نشنگی از سرِ پدرم پدید و به خودش آمد. و دوباره همه چیز مطابقِ رأی و نظرِ پدرم درست شد. تا این‌که مادرم مریض شد. نمی‌دانم ناخوشی‌اش چی

بود، فقط می‌دانم دچار تشنجهای شدید می‌شد. می‌رفت خودش را تو اتاق زیر شیروانی یا توی باغ قایم می‌کرد؛ گاهی هم شب‌ها تا صبح بیرون می‌ماند و خانه نمی‌آمد. بعد، آن آتش سوزی بزرگ اتفاق افتاد که لابد خودش هم شنیده‌ای. خانه، اصطبل‌ها، انبارها، همه آتش گرفتند و سوختند. طوری هم آتش گرفتند که انگار دستی در کار بوده. چون درست یک روز بعد از منقضی شدنِ ییمهٔ املاک اتفاق افتاد و پولی هم که پدرم برای تجدیدِ قراردادِ ییمه فرستاده بود، در نتیجهٔ اهمالِ کاریِ پیکِ حاملِ پول، با تأخیر رسیده بود و فایده‌یی نداشت. (دوباره جامش را پر می‌کند و می‌نوشد.)

جین: دیگر نخور.

جولیا: دست بردار تو هم! چه اهمیتی دارد؟... خلاصه، ما دیگر سرپناهی نداشتیم و مجبور بودیم شب‌ها توی کالسکه بخوابیم. پدرم در مانده بود و نمی‌توانست پولِ بازسازیِ خانه را تهیه کند. آن وقت، مادرم به‌اش گفت برود از یکی از دوستانِ دورانِ بچگیِ او پول قرض کند، که نزدیکِ همین جا کارخانهٔ آجر داشت. پدرم هم رفت و پول را گرفت، و عجیب این‌که این وام بدونِ بهره بود. به این ترتیب، خانه از نو ساخته شد. (دوباره می‌نوشد.) می‌دانی زندگیِ ما را کی آتش زده بود؟

جین: سرکار خانم، مادرت.

جولیا: می‌دانی آن کارخانه‌دار کی بود؟

جین: فاسقِ مادرت.

جولیا: می‌دانی آن پول، پولِ کی بود؟

جین: صبر کن... نه، این را دیگر نمی‌دانم.

جولیا: پولِ مادرم بود.

جین: به عبارتِ دیگر، پولِ خود کنت بوده - البته، اگر

پولشان از هم سوا نبوده.

جولیا: چرا، پولشان از هم سوا بود. مادرم مبلغی پول

داشت که مالِ خودش بود و اجازه نمی‌داد پدرم

دست به‌اش بزند. پولش را سرمایه‌گذاری کرده بود...

پیش دوستش.

جین: او هم بالا کشید؟

جولیا: دقیقاً! پدرم فهمید. اما نه می‌توانست پولِ فاسقِ

زنش را بدهد، نه می‌توانست اقامه‌دعا کند، چون

نمی‌توانست ثابت کند پولِ زنش بوده. مادرم این

جوری خواسته بود از پدرم انتقام بگیرد، چون پدرم

خودش را آقای خانه کرده بود. کار به جایی کشید که

پدرم می‌خواست خودکشی کند - حتی می‌گفتند یک

بار هم دست به خودکشی زده ولی موفق نشده. هر

چه بود، بالاخره جان گرفت و مادرم را به سزای

عملش رساند. آن پنج سال را من تا عمر دارم

فراموش نمی‌کنم! دلم برای پدرم می‌سوخت، ولی

طرفِ مادرم را می‌گرفتم - چون از حقیقتِ ماجرا خبر نداشتم. من از مادرم یاد گرفته بودم که به مردها اعتماد نکنم و از جنسِ مرد بیزار باشم - چون او از جنسِ مرد بیزار بود، لابد خودت هم شنیده‌ای - من هم به‌اش قول داده و قسم خورده بودم که تا عمر دارم بردهٔ هیچ مردی نشوم.

جین: با وجود این، نامزدِ دادستانِ ناحیه شدی.

جولیا: فقط برای این‌که او را بردهٔ خودم کنم.

جین: ولی او نشد.

جولیا: چرا، اگر می‌خواستم می‌شد. من ازش خسته شدم.

جین: بله، دیدم... تو اصطبل.

جولیا: مگر چه دیدی؟

جین: چیزی نبود. فقط، او نامزدی را به هم زد.

جولیا: دروغ است! من به هم زدم. آن پست‌فطرت این را گفته؟

جین: آن قدرها هم پست‌فطرت نبود. پس تو از مردها بدت می‌آید؟

جولیا: بله!... ولی، خوب، گاهی وقت‌ها هم دستخوشِ ضعف می‌شوم و...

جین: از من هم بدت می‌آید؟

جولیا: از تو که بی‌اندازه! آن قدر که دلم می‌خواهد با تیر بزنم و مثل یک حیوان درنده بکشم...

جین: در دم، آره؟ همان‌طور که سگِ هار را می‌کشند، آره؟

جولیا: دقیقاً!

جین: خوب، فعلاً که این جا نه تفنگ هست و نه سگِ هار.

پس چه کار کنیم؟

جولیا: برویم خارج...

جین: که بقیه عمرمان را برای همدیگر جهنم کنیم؟

جولیا: نه، برویم خوش بگذرانیم. چند روز، یک هفته، هر

چه قدر که بتوانیم... بعدش هم بمیریم.

جین: بمیریم؟ این که خیلی احمقانه است. از من

می شنوی، برویم یک هتل باز کنیم.

جولیا (بی اعتنا به گفته او): برویم کنار دریاچه کومو، جایی

که خورشیدش همیشه نور می افشاند و پرتقال ها روی

درختهاش می درخشند و درختهاش، دمِ کریسمس

هم سبزاند.

جین: دریاچه کومو همیشه خدا بارانی است. پرتقالش هم،

تا جایی که من دیدم، فقط تو میوه فروشی ها پیدا

می شود و بس. ولی برای توریست ها جای خوبی

است. چون کلی ویلا دارد که به زوج های عاشق کرایه

می دهند. کسپ پر در آمدی هم هست. می دانی چرا؟

چون شش ماهه اجاره اش می کنند و بعد از سه هفته

خالی می کنند.

جولیا (ساده لوحانه): چرا بعد از سه هفته؟

جین: خوب، معلوم است: دعواشان می شود و می زنند

به تیپ هم. ولی کرایه را به هر حال باید

بدهند. آن وقت، می توانی خانه را دوباره
اجاره بدهی. و این جریان همین جور تکرار می شود.
چون چیزی که فراوان است عشق است - هر چند که
دوام ندارد.

جولیا: پس تو نمی خواهی با من بمیری؟
جین: من اصلاً نمی خواهم بمیرم. برای چه بمیرم؟ من
زندگی را دوست دارم. تازه، به نظر من، خودکشی
گناه است. کفرانِ نعمتی است که خالقِ عالم در اختیار
ما گذاشته.

جولیا: یعنی می خواهی بگویی تو به خدا ایمان داری؟
جین: البته که دارم. هر یکشنبه هم کلیسا می روم. ببین،
راستش را بخواهی، من از این حرف ها خسته شده ام.
دیگر می خواهم بروم بخوابم.

جولیا: همین؟ خیال کرده ای کار به همین سادگی است؟ یا
من به همین سادگی راضی می شوم؟ یک دختر را
بی سیرت کنی و بعد هم هیچی به هیچی؟ یعنی تو
هیچ دینی به من نداری؟

جین (کیف پولش را در می آورد و یک سکه نقره پرت می کند
روی میز): بیا! من نمی خواهم به کسی مدیون باشم.

جولیا (با لحنی که انگار متوجه توهین نشده است): هیچ
می دانی قانون چه مجازاتی تعیین کرده...؟

جین: حیف که قانون برای زن هایی که مردها را از راه به در
می کنند، مجازات نگذاشته.

جولیا: یعنی جز خارج رفتن و ازدواج کردن و بعد هم جدا شدن، هیچ راه دیگری نمونده؟

جین: شاید اصلاً من نخواهم به این وصلتِ ناجور تن بدهم؟

جولیا: وصلتِ ناجور؟

جین: ناجور برای من. فعلاً که ایل و تبار من از اصل و نسب تو بهتر است. دست کم، از خانواده من کسی دست به حریقِ عمدی نزده...

جولیا: تو از کجا می دانی؟

جین: والله، خلافتش ثابت شده. چون، ماها که شجره نامه نداریم - شجره نامه ما همان چند تا اسمی است که تو دفترِ بخشداری ثبت کرده اند. و نی من شجره نامه تو را تو کتابی که گذاشته اند روی میز اتاق پذیرایی، دیده ام. می دانی جدِ او، خاندانِ شما کی بود؟ یک آسیابان، که در جنگِ دانمارک گذاشت شاه یک شب بغلِ زنش بخوابد. من از این جور آباء و اجداد ندارم. من اصلاً جد و آبائی ندارم. اما خودم می توانم یک دودمان تشکیل بدهم و جد و آباء بعدی هام بشوم.

جولیا: یعنی من از درد دل کردن با نکبتی مثل تو و زیر پا گذاشتنِ آبروی خانوادگی همین گیرم می آید...؟

جین: من که به ات اخطار کردم مشروب نخور. چون می ترسیدم مست کنی و حرفی از دهنِت بپرد که بعد

بشیمان بشوی. اصلاً زیادی حرف زدن چه فایده‌یی دارد؟

جولیا: آخ! کاش اتفاقی نیفتاده بود. آخر این چه کاری بود من کردم، این چه کاری بود! کاش اقلأً دوستم داشتی!

جین: ببین، برای آخرین بار می‌پرسم: انتظار داری من چه کار کنم؟ بنشینم زارزار گریه کنم؟ یا از روی شلاقت بپریم؟ یا نازت کنم و سه هفته ببرمت کنار دریاچه کومو و از این جور کارها؟ هان؟ واقعاً انتظار داری چه کار کنم؟ تو دیگر شورش را در آورده‌ای. قاتی شدن با زن‌ها هم عجب مکافاتنی دارد! ببین، خانم جولیا! تو دختر بدبختی هستی، این را من می‌دانم. این را هم می‌دانم که تو ناراحت هستی و غصه می‌خوری. ولی از حرف‌ها سر در نمی‌آورم. ماها این جوری زندگی نمی‌کنیم. ماها هیچ وقت از همدیگر متنفر نمی‌شویم. عشق برای ما یک جور بازی است. ما هم هر وقت فرصت کنیم و وقت‌گیر بیاوریم، بازی می‌کنیم. ولی، مثل شماها، هر شب و هر روز از این فرصت‌ها نداریم. من فکر می‌کنم تو مریضی. یعنی مطمئنم که مریضی.

جولیا: با من با زبان خوش حرف بزن. انسان باش.

جین: خوب، پس خودت هم انسان باش. تو روی من تف می‌اندازی، آن وقت انتظار داری جواب ندهم؟

جولیا: کمکم کن! کمکم کن! فقط به من بگو چه کار کنم؟ به کجا پناه ببرم؟

جین: وای خدا، کاش خودم می دانستم!

جولیا: من احمق بودم، عقل از سرم پریده بود، ولی حتماً راه نجاتی هست.

جین: همین جا بمان و دهنت را ببند. هیچ کس هیچ چیز نمی داند.

جولیا: محال است! مردم می دانند. کریستین هم می داند.

جین: نه، نمی دانند. تازه، باور هم نمی کنند.

جولیا (با تردید): آخر... ممکن است دوباره اتفاق بیفتد.

جین: خوب، بیفتد.

جولیا: آن وقت... عواقبش را چه کار کنیم؟

جین (روحش زده): عواقبش؟ ای داد و بیداد! من ابله چرا

فکرش را نکرده بودم؟ خوب، پس فقط یک راه

می ماند... تو باید از این جا بروی. همین الان! من

نمی توانم با تو بیایم. چون اگر بیایم کارها خراب

می شود. تو باید تنهایی بروی... برو خارج... برو هر

جا که دوست داری.

جولیا: تنها؟ کجا؟ نه، من این کار را نمی کنم!

جین: چاره یی نداری! تا کنت نیامده، باید بروی. اگر بمانی،

می دانی چه می شود؟ آدم وقتی اولین قدم را

برداشت، کار خراب می شود. آن وقت به خودش

می گوید، چرا قدم دوم را بردارم؟ این است که هر

روز بی پروا تر می شود، تا این که بالاخره گند کار در می آید. نه، تو باید بروی! بعد یک نامه به کنت می نویسی و همه چیز را به اش می گویی. فقط، اسم مرا نمی آوری. تو اگر نگویی، خودش بو نمی برد. تازه، من فکر نمی کنم خودش هم بخواهد.

جولیا: من فقط به شرطی می روم که تو هم بیایی.

جین: زن! تو مگر عقل از کله ات پریده؟ خانم جولیا با نوکر خانه اش فرار کند؟ روز بعدش تمام روزنامه ها می نویسند. آن وقت، کار کنت تمام است.

جولیا: نه می توانم بروم، نه می توانم بمانم! کمکم کن! من دیگر خسته شده ام! خیلی هم خسته شده ام! خودت بگو چه کار کنم! خودت مرا راه بینداز! من دیگر فکرم کار نمی کند. مغزم از کار افتاده...

جین: حالا دیدی شما اعیان و اشراف چه موجودات ضعیفی هستید! تو که این قدر ضعیفی، چرا باد به غیب می انداختی و فخر به عالم می فروختی! خیلی خوب، خودم به ات می گویم چکار کنی. بلند شو برو لباسات را بپوش، یک کم خرج راه هم بردار و بیا، تا بگویم چه کار کنی.

جولیا (زیر لب): تو هم بیا!

جین: من بیایم اتاق تو؟ دیوانه شده ای! (لحظه ای تردید می کند) نه... برو بینم. زود. (دست او را می گیرد و هلش می دهد طرف در.)

جولیا (در حین رفتن): جین، نمی توانی به زبان خوش بگویی؟

جین: دستور را به زبان خوش نمی دهند. بد نیست شماها هم بفهمید ما چه می کشیم!

(جولیا خارج می شود. جین نفس عمیقی می کشد و می نشیند پشت میز. بعد، یک دفترچه و یک مداد از جیب در می آورد و با صدای بلند شروع می کند به رسیدگی و ثبت حساب هایش. پس از مدتی، کریستین وارد می شود. لباسی مخصوص کلیسا پوشیده است و یک کراوات سفید و یک پیش سینه در دست دارد.)

کریستین: وای خدا! این چه وضعی است! چرا این جا این صوری شده؟

جین: چه بگویم؟ خانم جولیا مردم را کشانند این جا. پس تو اصلاً نفهمیدی؟ چه خواب سنگینی داری! کریستین: نه، خواب خواب بوده.

جین: به این زودی می خواهی بروی کلیسا؟

کریستین: آره. مگر قول ندادی با هم برویم نماز؟

جین: آخ، راست گفتم، یادم نبود. انگ دوتنگ مرا هم که آورده ای. پس بیا کمک کن بپوشم. (می نشیند و کریستین در بستن پیش سینه و کراوات به او کمک می کند.)

جین (با لحنی خواب آلود): در پس امروز چیست؟

کریستین: فکر کنم گردن زدن بحبی تعمید دهند.

جین: واوایلا! این که ساعت ها طول می کشد. یواش! خفه ام
کردی! وای که چه قدر خوابم می آید!
کریستین: از سر شب تا حالا چه کار می کردید؟ رنگ و
رویت هم زرد شده!

جین: هیچی، با خانم جولیا نشسته بودیم حرف می زدیم.
کریستین: این زن که نمی فهمد چه کار می کند!
(یک لحظه سکوت.)

جین: می گویم، کریستین.
کریستین: هان؟

جین: خنده دار است. فکرش را بکن...
کریستین: چی خنده دار است؟
جین: همه چیز!
(سکوت.)

کریستین (با دیدن جام های نیمه خالی روی میز): پس با هم
مشروب هم خورده اید؟
جین: بله.

کریستین: تف به آن رویت! مرا نگاه کن!
جین: بله.

کریستین: خجالت نکشیدی؟ هان؟ خجالت نکشیدی؟
جین (پس از یک لحظه تأمل): نه، برای چه؟

کریستین: تف! هیچ فکرش را نمی کردم! شرم آور است!
جین: تو به او حسادت می کنی؟

کریستین: نه، به او حسادت نمی کنم. اگر کلارا بود یا

سوفی، چشم‌هایت را در می‌آوردم. نمی‌دانم چرا، ولی این کار را می‌کردم. اما این یکی، نفرت‌انگیز است.

جین: پس از دستش عصبانی هستی؟

کریستین: من از دست تو عصبانی‌ام. از دست تو! خیلی کار زشتی کرده‌ای! دختر بی‌نوا. من دیگر تو این خانه نمی‌مانم. خانه‌یی که احترام آدم‌های محترم را نگه ندارند، جای من نیست. خانمی که آن همه مغرور بود، آن همه با مردها تند و بی‌پروا بود، برود خودش را تسلیم کند...؟ آن هم به مردی مثل تو؟ خانمی که می‌خواست دایانای بیچاره را بکشد که چرا با سگِ دربان رفت و آمد می‌کرده. نه! من دیگر اینجا نمی‌مانم. ۲۴ اکتبر از این جا می‌روم.

جین: خوب، بعد؟

کریستین: هیچی، باید بروی یک کار دیگر برای خودت پیدا کنی. بالاخره، ما می‌خواهیم عروسی کنیم.

جین: آخر چه کاری پیدا کنم؟ آدم زن‌دار، همچنین جایی پیدا نمی‌کند.

کریستین: من هم می‌دانم. می‌توانی بروی تو یک اداره دولتی دربان بشوی یا نامه‌رسان. با حقوق دولت چاق و چله نمی‌شوی. یک حقوق بخور و نمیرگیری می‌آید و یک آب باریکه برای بیوه و تخم و ترکه‌ات.

جین (با قیافه‌یی در هم): این‌ها درست، متها من به این

زودی‌ها خیال ندارم به خاطر زن و بچه‌ام بمیرم.
بدنیست بدانی که جاه‌طلبی من از این حد و حدودی
که تو کشیدی، یک کم بیشتر است.

کریستین: جاه‌طلبی جای خودش، وظیفه هم جای
خودش. تو غیر از جاه‌طلبی، وظیفه هم داری. بد
نیست این را فراموش نکنی.

جین: من وظیفه خودم را می‌دانم، لازم نیست تو به من
بگویی. (به صدایی بیرون از صحنه گوش می‌دهد) به هر
حال، وقت برای این جور صحبت‌ها زیاد داریم. فعلاً
برو حاضر شو برویم کلیسا.

کریستین: آن بالا کی است راه می‌رود؟

جین: چه می‌دانم... شاید کلاراست.

کریستین (می‌رود دم در): هر کی هست، کنت نیست. کنت
اگر می‌آمد ما می‌فهمیدیم.

جین (وحشت زده): کنت؟ نه، فکر نمی‌کنم. کنت اگر بود،
زنگ می‌زد.

کریستین (همچنان که بیرون می‌رود): خدایا خودت کمک
کن! این جورش را دیگر ندیده بودیم.

(خورشید طلوع کرده است و بر نوک درختان باغ نور
می‌افشاند. نور به تدریج حرکت می‌کند و آریب‌وار از
پنجره‌ها به درون می‌تابد. جین می‌رود دم در و علامت
می‌دهد.)

جولیا (با لب‌های سفر وازد می‌شود. یک قفس پرند در دست دارد

که دوزش را با پارچه پوشانده است. قفس را می‌گذارد

روی یک صندلی): من حاضرم!

جین: هیس! کریستین بیدار شده.

جولیا (که در سراسر این صحنه حالتی عصبی دارد): چیزی بر

برده؟

جین: نه، ابداً. خدای من، این چه قیافه‌یی است؟

جولیا: چه‌طور مگر؟

جین: رنگ و رویت شده عینِ یک مُرده. صورتت هم، اگر

بدت نمی‌آید، خیلی کثیف است.

جولیا: خیلی خوب، می‌شویمش. بیا. (می‌رود دم ظرفشویی

و دست و رویش را می‌شوید) یک حوله بده من. اوه!

آفتاب در آمده!

جین: جن‌ها هم غیبتشان زده!

جولیا: بله، دیشب این دوز و بر پر از جن شده بود. گوش

کن، جین. بیا با هم برویم. من حالا پول دارم.

جین (با تردید): چه قدر؟

جولیا: آن قدر هست که راه بiftیم. تو هم بیا. من امروز

نمی‌توانم تنهایی سفر کنم. فکرش را بکن: چله

تابستان، تو قطارِ خفه پر از مسافر که یکبند زل

می‌زنند به آدم؛ بعد هم گیر افتادن تو شلوغی

ایستگاه‌ها. نه! نمی‌توانم! واقعاً نمی‌توانم! می‌ترسم

یادِ تابستان‌های دیگر بیفتم. یاد دوران بچگی. آن

کلیسای پر از گل و گیاه. آن ناهار مفصل و مجلل با

دوستان و اقوام. آن موسیقی و رقص بعد از ظهر. آن
گردش توی باغ. اوه، هر چه دورتر می‌روی،
خاطرات بیشتر جان می‌گیرند و بیشتر دنبالت
می‌کنند... و با این خاطرات، حسرت و پشیمانی به
سراغت می‌آید.

جین: باشد، من هم می‌آیم. برویم. ولی الان. باید همین
الان برویم. می‌ترسم دیر بشود.

جولیا: پس حاضر شو. (قفس را بر می‌دارد.)

جین: بار و بنه بر نمی‌داریم! ما را لو می‌دهد.

جولیا: درست است. هیچی بر نمی‌داریم. فقط چیزهایی
که تو کوبه به دردمان می‌خورد.

جین (در حالی که کلاهش را بر می‌دارد): پس آن چیست
برداشته‌ای؟

جولیا: چیزی نیست، سهرهام است. نمی‌توانم این را
بگذارم و بروم.

جین: درست! همین را کم داشتیم! یک قفس هم دنبال
خودمان بکشیم! تو مگر عقل از کله‌ات پریده؟
بگذارش کنار!

جولیا: من فقط همین را می‌خواهم با خودم ببرم. از وقتی
دایانا ترکم کرده، این تنها موجودی است که مرا دوست

دارد! این قدر بی‌رحم نباش! بگذار با خودم ببرمش!

جین: گفتم، بگذارش کنار. این قدر هم بلند حرف نزن،
گریستین می‌شنود.

جولیا: من نمی‌توانم این بیچاره را بگذارم این‌جا به امان خدا. ترجیح می‌دهم آن را بکشی.

جین: پس، بده من، خودم خفه‌اش می‌کنم.

جولیا: نه، اذیتش نکن! اذیتش نکن! من تحملش را ندارم.

جین: من دارم. بده من.

جولیا (پرنده را از قفس در می‌آورد و می‌بوسد): طفلک، پرنده

کوچولو! آخرش تو هم مجبور شدی به خاطر خانمت

بمیری؟

جین: دیگر شلوغش نکن! تو که می‌دانی پای زندگیت، پای

آتی‌هات، در میان است! زود باش!

(پرنده را از دست او می‌گیرد. سپس یک ساطور بر می‌دارد

و پرنده را می‌گذارد روی یک تخته گوشت خرد کنی.

جولیا روی بر می‌گرداند.)

جین: تو باید به جای شکار با تفنگ، یاد می‌گرفتی جوجه

مرغ سر ببری... (ساطور را فرود می‌آورد) تا از دیدن

یک قطره خون غش نکنی.

جولیا (جیغ می‌کشد): پس مرا هم بکش! تو که به این راحتی

می‌توانی جان یک موجود معصوم را بگیری و خم به

ابرو نیآوری، بزن مرا هم بکش! آخ که چه قدر ازت

بدم می‌آید! ازت بیزارم! کاش هرگز ندیده بودمت!

کاش به دنیا نیامده بودم!

جین: حالا تو هی بد و بیراه بگو! بیا برویم دیگر!

جولیا (طوری به تخته گوشت خرد کنی نزدیک می‌شود که

گویی بی‌اراده به ظرف آن کشیده می‌شود: نه، من الان نمی‌توانم بیایم. باید بینم. هیس! صدای کاسکه آمد... (ظاهراً گوش می‌دهد. ولی در واقع نمی‌تواند از ساطور و تخته چشم برگیرد) پس به نظر تو، من تحمل دیدن خون را ندارم. خیال کردی من این قدر ضعیف‌ام؟ آخ، دلم می‌خواهد خون تو را، مغز تو را روی آن تخته بینم! دلم می‌خواهد تمام شما مردها را، جنس مرد را، درست مثل این موجود بی‌نوا، غرق در خون بینم. دلم می‌خواهد از کاسه سرت آب بخورم، پایم را تو سینه شکافته‌ات بشویم، جگر تو را به سیخ بکشم و بخورم. خیال کردی من ضعیف‌ام، آره؟ خیال کردی پایین تنه‌ام در آتش عشقت می‌سوخت یا می‌خواستم توله تو را تو شکم خودم پیورانم و با خون خودم بزرگ کنم، یا برایت بچه پس بیندازم و اسم تو را روی خودم بگذارم؟ راستی، بگو بینم اسم خانوادگیت چیست؟ داری اصلاً، یا نداری؟ اسم من، در آن آینده درخشان، «خانم دربان» می‌شود یا «مادام آشفان»؟ تو سگ، هنوز قلاده مرا به گردن داری؟ تو نوکر، هنوز نشان خانوادگی مرا روی دگمه‌های کتات داری. آن وقت، من باید تو را با آشپز خودم قسمت کنم؟ من بشوم هووی کلفت خودم؟ او هو... ک! تو خیال کردی من یک دختر ترسوام و می‌خواهم فرار کنم، آره؟ نه، من همین جا

می مانم. ولو این که دنیا زیر و رو بشود. پدرم می آید خانه، می رود سر میزش و می بیند کشتو میزش را شکسته اند و پول هایش را برده اند. آن وقت، زنگ می زند - همان زنگ بالای در را. دوبار پشت سر هم زنگ می زند و نوکرش را می خواهد. بعد هم پلیس را خبر می کند. وقتی پلیس آمد، همه چیز را می گویم. همه چیز را! و قضیه به خیر و خوشی تمام می شود - البته اگر تمام شدنی باشد. بعد هم پدرم از شدت ناراحتی سخته می کند و می میرد. مردن او، یعنی پایان کار همه ما. همه چیز آرام می گیرد... و همه مان به آرامش می رسیم... آرامش ابدی! بعد هم مدال ها و نشان هایش را خرد می کند و روی تابوتش می پاشند. سلسله اشرفی کنت متفرض می شود، ولی دودمان نوکر تو یتیم خانه به زندگی خودش ادامه می دهد. تاج افتخار خودش را توی جوی آب پیدا می کند و بالاخره هم تو زندان تمام می کند.

جین: به این می گویند یک سخنرانِ شاهانه. آفرین بر شما، بانوی من! فقط یک کاری کن گندش در نیاید! (کریستین با لب های مخصوص کلیسا، کتاب دعا به دست، وارد می شود.)

جولیا (چنان که گویی پناهی می جوید، به طرفش می دود و او را در آغوش می گیرد): کمکم کن، کریستین! مرا از دست این مرد نجات بده!

کریستین (سرد و بی‌احساس): صبح یکشنبه، این چه بازی‌یی است در آورده‌اید؟ (چشمش می‌افتد به تخته و ساطون این‌ها چیست؟ چرا آشپزخانه را به هم ریخته‌اید؟ این کارها چیست می‌کنید؟ چرا جیغ می‌کشید؟

جولیا: تو زنی، کریستین. تو می‌فهمی من چه می‌گویم. تو دوست منی. از این ردای پست فطرت حذر کن! جین (با قیافه‌یی نسبتاً شرمگین): تا خانم‌ها صحبت می‌کنند، من می‌روم صورتم را اصلاح کنم. (از سمت راست بیرون می‌رود.)

جولیا: گوش کن بین چه می‌گویم، کریستین. خوب گوش کن. حتماً درک می‌کنی.

کریستین: نه، من این جور چیزها را درک نمی‌کنم! راستی، چرا لباس سفر پوشیده‌اید؟ کجا می‌خواهید بروید؟ او هم کلاه سرش بود. جریان چیست؟

جولیا: گوش کن، کریستین. می‌خواهم همه چیز را بگویم. تو باید بدانی.

کریستین: من نمی‌خواهم بدانم.

جولیا: می‌گویم گوش کن!

کریستین: خوب، چیست؟... می‌خواهید بگویید با جین رو هم ریخته‌اید؟ خوب، ریخته‌اید که ریخته‌اید! به من چه؟ ولی اگر خیال دارید او را با خودتان ببرید، من نمی‌گذارم.

جولیا (با حالتی فوق‌العاده عصبی): خواهش می‌کنم یک دقیقه ساکت باش، کریستین. گوش کن بین چه می‌گویم. نه من می‌توانم این‌جا بمانم، نه جین. ما باید برویم خارج.

کریستین: او‌هو؟

جولیا (ناگهان): راستی، چه‌طور است اصلاً هر سه‌مان برویم؟ هان؟ بیا هر سه‌مان برویم. برویم خارج... برویم سوئیس و با هم یک هتل باز کنیم... من پولش را دارم... من و جین کارها را می‌گردانیم... تو هم آشپزخانه هتل را می‌گردانی... هان؟ عالی نیست؟ می‌آیی؟ بگو، آره! بیا دیگر! اگر تو هم بیایی، مشکلی پیش نمی‌آید. می‌آیی، کریستین؟ بگو، آره! (دست‌هایش را دور‌گردن کریستین می‌اندازد و او را نوازش می‌کند.)

کریستین (خونسرد و اندیشناک): والله...

جولیا (مصرانه): تو هیچ وقت خارج نرفته‌ای، کریستین. بالاخره، تو هم باید بروی دنیا را ببینی. تو نمی‌دانی مسافرت با قطار چه کیفی دارد. دائم قیافه‌های تازه، کشورهای تازه می‌بینی. هامبورگ که رسیدیم، سر راه، یک سری هم به باغ‌وحش می‌زنیم... حتماً خوشت می‌آید. تئاتر و اپرا هم می‌رویم. بعدش هم می‌رویم مونیخ. آن‌جا یک عالمه موزه هست. آثار نقاش‌های بزرگی مثل رافائل و روبن هست. تو حتماً

اسمِ مونیخ را شنیده‌ای. می‌دانی کجاست؟ پایتختِ شاهِ لودویگ را می‌گویم. می‌دانی کدام شاه را می‌گویم؟ همان که دیوانه شد. می‌رویم قصرهایش را هم می‌بینیم. قصرهایش هنوز هم هست. قصرهایی که تو فقط تو افسانه‌ها و صف‌ها را شنیده‌ای. از آن‌جا که تا سوئیس و آلپ راهی نیست... کوه‌های آلپ را که شنیده‌ای؟ می‌دانی، قله‌هایش وسطِ تابستان هم پر از برف است. آن‌جا پر از درخت‌های پرتقال است و درختهایی که سر تا سر سال سبزند...

(جین در سمتِ راستِ صحنه دیده می‌شود: در حالی که یک سرِ بندِ چرمیِ تیغ‌تیز کن را با دندان و سرِ دیگرش را با دستِ چپ گرفته است، تیغ ریش‌تراشِ خود را روی بندِ تیغ می‌کند. با خاطری آسوده به حرف‌های جولیا گوش می‌دهد و گهگاه سری به تأیید می‌جنباند.)

جولیا (مصرانه‌تر): بعد هم هتل‌مان را باز می‌کنیم... من می‌نشینم تو دفتر و جین وامی‌ایستد بیرون و اسم مسافرها را می‌نویسد، یا خرید می‌کند، یا نامه‌ها را می‌نویسد. زندگی یعنی این! یعنی سوتِ قطار و بوقِ اتوبوس‌ها و زنگِ اتاق‌ها و دوندگیِ تورستوران... من هم صورتحساب‌ها را می‌نویسم، و خیال دارم حسابی چربشان کنم. تو نمی‌دانی مسافرها، وقتی صورتحساب دستشان می‌دهی، چه قدر رام و سر به

زیر می‌شوند. تو هم مثل ملکه، می‌نشینی و آشپزخانه را می‌گردانی. البته، تو با پخت و پز کاری نداری. تو فقط دستور می‌دهی. لباس‌های شیک و قشنگ می‌پوشی و... خلاصه با آن نگاهت... به مردم خوش آمد می‌گویی... یک روز هم یک شوهر خوب برای خودت دست و پا می‌کنی... شاید هم یک انگلیسی پولدار... تو کردن آنها هیچ کاری ندارد. (با لحنی کُندتر) بعد هم پولدار می‌شویم و یک ویلا کنار دریاچه کومو برای خودمان می‌سازیم... البته، آنجا گاهی وقت‌ها بارانی است (بی‌حال) گاهی وقت‌ها هم آفتابی، منتها بیشتر وقت‌ها ابری است... بعدش هم... بعدش هم بر می‌گردیم خانه... همین جا... یا می‌رویم یک جای دیگر.

کریستین: بینم، خانم جولیا، خودتان به این‌هایی که گفتید باور دارید؟

جولیا (خرد و خراب): خودم؟

کریستین: بله.

جولیا (فرسوده و بی‌رمق): نمی‌دانم. من دیگر به هیچ چیز باور ندارم. (روی نیمکت می‌افتد و سرش را می‌گذارد

روی میز میان دست‌هايش.) به هیچ چیز! به هیچ چیز!

کریستین (رو می‌کند به طرف راست، جایی که جین ایستاده

است): خوب، پس شماها می‌خواستید فرار کنید؟

جین (با فیافه‌یی شرمسار، تیغش را روی میز می‌گذارد): فرار؟

والله، من اسمش را فرار نمی‌گذارم. شنیدی که خانم چی گفتند. با این‌که خسته هستند و دیشب تا صبح نخوابیده‌اند، طرحشان طرح خوبی است. ممکن است به نتیجه برسد.

کریستین: حالا گوش کن بین من چه می‌گویم! اگر خیال کرده‌ای من برای این آشپزی می‌کنم...

جین: «این» یعنی چه؟ وقتی از خانمت حرف می‌زنی، درست و مؤدبانه حرف بزنی. فهمیدی؟

کریستین: خانم؟

جین: بله، خانم!

کریستین: عجب! نشنیده بودم!

جین: پس یک کم بیشتر گوش بده و کمتر حرف بزنی. خانم جولیا خانم توست. به ایشان که بی‌احترامی کنی،

یعنی به خودت بی‌احترامی کرده‌ای.

کریستین: من هم برای خودم احترامی دارم.

جین: پس برای دیگران هم داشته باش.

کریستین: آن قدر که خودم را خوار و خفیف کنم؟ هیچ

وقت شنیده‌ای آشپز کنت با اسب یا خوک سر و کار

داشته باشد؟ هان؟ شنیده‌ای؟

جین: نخیر. شما همیشه با یک آقای محترم سر و کار

داشته‌اید. خوش به حالتان.

کریستین: بله، آقای که جو اصطبل کنت را می‌برد

می‌فروشد.

جین: خودت هم که از بقال و قصاب محل کمیسیون می‌گیری.

کریستین: چی گفتی؟

جین: پس سرکار خانم دیگر نمی‌توانند به آقا و خانم خانه احترام بگذارند. بله؟

کریستین: بالاخره می‌آیی برویم کلیسا یا نه؟ فکر می‌کنم، بعد از این حرف‌ها، تو به یک موعظه حسابی احتیاج داری.

جین: من امروز کلیسا نمی‌روم. خودت تنهایی برو. شاید با اعتراف به گناه یک کم روح را جلا دادی.

کریستین: باشد، خودم می‌روم. برای تو هم طلب عفو می‌کنم. عیسی مسیح به خاطر گناهان من و تو بالای صلیب رنج کشید و جان داد. اگر توبه کنیم و با ایمان به‌اش روی بیاوریم، تقصیراتمان را به گردن می‌گیرد.

جولیا: تو به این حرفات ایمان داری، کریستین؟

کریستین: من همیشه به این حرف ایمان داشتم. از آن وقت که یک الف بچه بودم، خانم جولیا. «هرچه گناه بزرگ‌تر باشد، رحمت الهی نیز فزون‌تر است».

جولیا: ای کاش من هم ایمان تو را داشتم! ای کاش...!

کریستین: ایمان، بدون رحمت خاص خدا، به سراغ کسی نمی‌آید. به هر کسی هم داده نمی‌شود...

جولیا: پس، به کی داده می‌شود؟

کریستین: این دیگر از اسرار ملکوت خداست، خانم

جولیا. خدا ملاحظه هیچ کس را نمی‌کند. برای آدم‌ها احترام خاصی قائل نیست. برای خدا، آخرین نفر اولین نفر است.

جولیا: پس برای نفرات آخر احترام مخصوص قائل است. کریستین (در دنباله حرف خودش): ...گذشتن شتر از سوراخ سوزن ممکن است و رسیدن آدم پولدار به ملکوت خدا ممکن نیست. بله، خانم جولیا، این جور ی است. خوب، من دیگر می‌روم. سر راه، به نگهبان اصطبل می‌گویم تا خود کنت نیامده‌اند، نگذارد کسی اسب از اصطبل بیرون ببرد. خدا حافظ. (بیرون می‌رود.)

جین: وای که چه آتش‌پاره‌یی! ... آن همه الم شنگه برای خاطر یک سهره!

جولیا (با لحنی بی‌حال): سهره را ولش کن. تو راه چاره‌یی به فکر می‌رسی؟ که تمامش کنیم؟

جین (اندیشناک): نه!

جولیا: اگر جای من بودی، چه کار می‌کردی؟

جین: جای شما بودم؟ بگذار ببینم. به عنوان یک زن اشراف‌زاده، که از راه راست منحرف شده...

نمی‌دانم... چرا، می‌دانم!

جولیا (با حرکتی معنادار، تیغ را از روی میز بر می‌دارد): مثلاً، این؟

جین: بله. متها، این را هم بگویم که، خود من این‌کار را نمی‌کنم. من و شما با هم فرق داریم.

جولیا: چه فرقی داریم؟ چون تو مردی و من زنم؟

جین: بالاخره، مرد و زن با هم فرق دارند.

جولیا (تبغ به دست): کاش می توانستم... حیف که نمی توانم... پدرم هم، آن وقت که باید این کار را می کرد، نتوانست.

جین: نه، او نباید این کار را می کرد. او اول باید انتقامش را می گرفت.

جولیا: حالا هم نوبت مادرم است که انتقام خودش را بگیرد. از طریق من.

جین: خانم جولیا، هیچ وقت پدرت را دوست داشته ای؟

جولیا: بله... خیلی زیاد. ولی مجبور بودم متنفر هم باشم.

مجبور بودم متنفر باشم، بدون این که بدانم چرا. بدون

این که خودم خبر داشته باشم. او بود که به من یاد داد

از جنس خودم بیزار باشم. نیمی از وجودم زن باشد و

نیمی از وجودم مرد. همین اتفاقی که افتاد، تقصیری

بود؟ پدرم، مادرم، یا خودم؟ خودم؟ من که خودی

ندارم. من که چیزی از خودم ندارم. حتی یک فکر تو

این کله من نیست که از پدرم نگرفته باشم. حتی یک

احساس در این وجود من نیست که از مادرم نگرفته

باشم. حتی همین فکر هم که انسانها با هم برابرند -

مال من نیست. مال نامزدم است. نامزدی که به نظر

من یک رذل به تمام معناست. پس من چه تقصیری

دارم؟ من هم مثل کریستین، تقصیرها را بیندازم گردن

عیسی مسیح؟ نه، من از این حرف‌ها خیلی مغرورترم. از برکتِ آموخته‌های پدرم، خیلی بیشتر از این‌ها می‌فهمم. اما این‌که آدم پولدار به ملکوت آسمان نمی‌رسد، به نظر من حرف مفت است. خود کریستین هم با آن حساب پس‌اندازِ بانکیش به ملکوت خدا نمی‌رسد. پس تقصیر کی است؟... چه فرقی می‌کند که تقصیر کی است؟ تقصیر هر کس می‌خواهد باشد. به هر حال، گناهش گردن من است، تاوانش را هم من باید بدهم. تمام شد و رفت. جین: بله، ولی...

(زنگِ بالای در دوبار به صدا در می‌آید. جولیا از جا می‌پرد. جین کتش را عوض می‌کند.) جین: کنت آمده! نکند یک وقت کریستین... (می‌رود پای دستگاه ارتباط، روی آن می‌زند و گوش می‌کند.) جولیا: لابد رفته سر میزش!

جین: حضرت اشرف! منم، جین. (گوش می‌کند، اما تماشاگران پاسخ کنت را نمی‌شنوند) بله، قربان. (گوش می‌کند) چشم، آقا، السَّاعَة. (گوش می‌کند) چشم، قربان، نیم ساعت دیگر.

جولیا (با نگرانی شدید): چی گفت؟ هان؟ چی گفت؟ جین: حکمه‌هایش را می‌خواست. بعد هم گفت نیم ساعت دیگر برایش قهوه ببرم.

جولیا: نیم ساعت! وای، خدا، چه قدر خسته‌ام. دیگر هیچ

کاری نمی‌توانم بکنم. نه می‌توانم توبه کنم، نه می‌توانم فرار کنم، نه می‌توانم بمانم، نه می‌توانم زندگی کنم، نه می‌توانم بمیرم. کمکم کن. بگو چه کار کنم. دستور بده، مثل سگ اطاعت می‌کنم. این لطف را از من دریغ نکن. شرف مرا، اسم مرا نجات بده. تو می‌دانی من باید چه کار کنم. اراده لازم را به من بده. به من بگو چه کار کنم، همان کار را می‌کنم.

جین: نمی‌دانم چرا... ولی دیگر خودم هم نمی‌توانم. درست مثل این‌که این کت جلو مرا گرفته باشد. دیگر نمی‌توانم به‌ات دستور بدهم... به‌خصوص از وقتی صدای کنت را شنیده‌ام... نمی‌توانم دلیلش را بگویم... ولی... باید مایه این لباسی باشد که تنم کرده‌ام. فکر می‌کنم اگر کنت الان بیاید پایین و به من دستور بدهد، در جا سر خودم را گوش تا گوش می‌برم، بی‌معطلی!

جولیا: پس خیال کن تو کنت هستی و من تو! تو که خوب جلو من زانو می‌زدی و ادای اشراف را در می‌آوردی! پس می‌توانی. تا حالا نمایش هیپنوتیزم دیده‌ای؟ (جین به تأیید سر تکان می‌دهد.) هیپنوتیزم کننده به آدمش می‌گوید: «آن جارو را بردار» او هم بر می‌دارد. بعد می‌گوید: «حالا جارو کن»، او هم جارو می‌کند.

جین: ولی آن آدم باید به خواب رفته باشد. جولیا (انگار که در خلسه فرو رفته است): خوب، من هم

خوابم. اتاق الان پر از دود و دم است... تو شده‌ای
 عینِ کوره ذوب آهن... کوره‌یی که مثل آدم لب‌ایر
 مشکی پوشیده و کلاه بلند سرش گذاشته. چشم‌هات
 عینِ دو تا زغالِ گداخته شده‌اند. صورتت هم هاله
 سفید محوی شده عینِ خاکستر. (آفتاب به کفِ اتاق
 رسیده و حالا روی جین افتاده است) آخ که این‌جا
 چه قدر گرم و خوب است!... (دست‌هایش را طوری به
 هم می‌مالد که گویی جلو آتش گرم‌شان می‌کند) و
 چه قدر روشن... و چه قدر آرام!

جین (تیغ را بر می‌دارد و در دست او می‌گذارد): این هم جارو!
 تا هوا روشن است... برو تو انبار و... (بقیه حرفش را در
 گوش او می‌گوید.)

جولیا (بیدار می‌شود): متشکرم... من دیگر می‌روم آرام
 بگیرم. فقط به من بگو نفرِ اول هم مشمولِ رحمت
 می‌شود. بگو، ولو این‌که عقیده نداشته باشی.

جین: نفر اول...؟ نه، این را دیگر نمی‌توانم بگویم!... اما،
 نه... صبر کن، خانم جولیا... فهمیدم! تو دیگر جزو
 نفراتِ اول نیستی... تو حالا جزو نفراتِ آخری!

جولیا: درست است. من جزو نفراتِ آخرم. من اصلاً خودِ
 نفرِ آخرم. آه... ولی حالا دیگر نمی‌توانم بروم. یک بار
 دیگر بگو! بگو که بروم!

جین: من هم دیگر نمی‌توانم بگویم... دیگر نمی‌توانم!

جولیا: «و آن‌که اولین نفر است، آخرین نفر خواهد بود.»

جین: فکر نکن، فکر نکن! تو داری نیروی مرا هم می‌گیری. داری مرا ترسو می‌کنی. من ترسو شده‌ام. چی شد؟ چرا آن زنگ تکان می‌خورد؟ مرا باش که از یک زنگ می‌ترسم! ولی، آن... فقط یک زنگ نیست... کسی پشت آن هست... دستی آن را تکان می‌دهد... و یک چیز دیگر که دست را تکان می‌دهد. پس گوش‌هایت را بگیر... تو فقط گوش‌هایت را بگیر! پس چرا... باز هم زنگ می‌زند؟... حتی شدیدتر... آن قدر زنگ می‌زند تا جواب بدهی... ولی آن وقت کار از کار گذشته... آن وقت پلیس می‌آید... بعدش هم... (زنگ دو بار به صدا در می‌آید.)

جین (لحظه‌یی خود را جمع می‌کند و دوباره قد راست می‌کند): وحشتناک است!... ولی چاره‌یی نیست. باید تمامش کرد. برو!...

(جولیا با عمام‌های استوار از در بیرون می‌رود.)

پرده

